سیری در ادبیات ایران

تألیف

محمد صمصامی



ناشر :

کتابفروشی ثقفی

«اصفهان»

مهرماه - ۱۳۴۰

تعداد یکهزار نسخه از این کتاب در تاریخ مهرماه یکهزار وسیصد وچهل
درچاپخانه‌ی حبل‌المتین اصفهان بطبع رسید

بتاریخ : ۱۳۴۰/۷/۲۴



اداره کل انتشارات و رادیو

اداره انتشارات و رادیو استاندهم ـ اصفهان

مطالبی که دراین کتاب جمع آوری شده است شامل برگزیده ترین ابیات گویندگان بزرك ایران وزیبا ترین آثار آنها است که بسبك بی‌سابقه‌یی ، باتوصیف مختصری بانثرجدید همراه گردیده است .

این مطالب محصول صرف وقت زیادیست که بابهترین هنر نماییهای نویسنده‌ی ـ
ـ آن بسلك تحریردر آمده ودراختیار اهل ذوق قرارمیگیرد .

البته بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود درباره‌ی هرشاعر شرح زیادی داده نشده است واین رعایت اختصار موجب گردیده که حق بعضی از گویندگان ، چنانکه باید وشاید ادا نشود ، ولی ناگفته نماند که منظور اصلی نویسنده در ابتدا تهیه ی کتابی باین صورت وباین نام نبوده ، بلکه اینها مقالاتی است مختصر از شرح حال با نمونه یی ازاشعارخوب وپسندیده‌ی آنهاکه بنام (شعله هاییکه هرگز خاموش نمیشود) هفته یی یکمرتبه ازرادیو اصفهان پخش میشود ، امـا چون علاقه مندان بادبیات شیرین ایران غالباً نسخه یی از برنامه های مزبور را درخواست میکردند دبیرارجمند وفاضل گرامی آقای محمد صمصامی نویسنده‌ی رادیو اصفهان را بر آن داشت که ازتمام مقالاتیکه تاکنون برای برنامه های مزبور نوشته‌اند کتابی باینصورت منتشر نمایند تا در دسترس عموم دوستداران شعرو ادب قرار گرفته و علاقه مندان بهتر بتوانند از آن استفاده نمایند بنابراین اداره‌ی انتشارات ورادیواستان دهم ضمن اظهارخرسندی ازین عمل فرهنگی باطبع ونشر مقالات مذکور ازطرف نویسنده‌ی محترم آن موافقت می نماید .

سرپرست اداره انتشارات ورادیو استان دهم ـ حسین مرندی

بسمه تعالی

اغلب عرفا عشق « بعوالم مافـوق الطبیعه » را مقدس و پاك شمرده اند . ولی من چنین بخاطر فاترم میرسدکه : عشق اگر طبیعی و بشری نباشد شیرین نخواهد بود . زیرا بصرف تخیل ، بچیزی نا دیده عشق ورزیدن کاریست عبث .

و من چیزی را دوست میدارم معشوقم باشد که زیبائی وجود خارجی یـا فخامت آثار وجودیش ، روحم را بخود معطوف دارد ، نه تمایلات عضویم را

محمد صمصامی

ابو سعید ابی الخیر

دیشب ز پی گلاب میگردیدم در طرف چمن

پژمرده گلی میان گلها دیدم افسرده چو من

گفتم که چه کردی که چنین میسوزی ای یار عزیز؟

گفتا: که شبی در این چمن خندیدم پس وای بمن!

هر آنکه عشقی در سر و شوری در دل دارد، هر آنکه بسر وجود پی برده و بر خالق ذیجود گرویده، هر آنکه با صفای دل، جمال حقیقت را در آئینهٔ ضمیر دیده، دلباخته، سر از پای نشناخته و بکوی محبوب شتافته است

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت

دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت

هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید

وآنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

درسال ۳۵۷ هجری قمری در یکی از قصبات کوچك خراسان بنام میهنه، کودکی بدنیا آمد که ابو سعید ابوالخیرش نامیدند و امروز از نوابغ عرفای ایران بشمار است.

گویند: «در عیوب نفس دیدن ومخالفت هوی کردن» به نهایت رسیده بود و در فقر و فنا وتحمل شأنی عظیم داشت، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر، از این جهت بود که گفته اند: هر جا که سخن از ابو سعید رود همه دلها را وقت خوش شود.»

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد کس را ز درون خویش آگاه نکرد

چون شمع زسوزدل سراپابگداخت و ز دامن شعله دست کوتاه نکرد

☆☆☆☆

دلخسته و سینه چاك میباید شد و ز هستی خویش پاك میباید شد

آن به که بخود پاك شوی اول کار چون آخر کار خاك میباید شد

شیخ اجل فریدالدین عطار دروصف او مینویسد : « پادشاه عهد بود برجملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او . »

و نقل استکه درویشی از او پرسید : محبوب را کجا جوئیم ؟ شیخ گفتا : کجاش جستی که نیافتی ؟

پرسید کسی منزل آن مهرگسل — گفتم که : دل منست او را منزل

گفتا که : دلت کجاست ؟ گفتم : بر او

پرسید که او کجا ست ؟ گفتم : در دل

شهرت ابو سعید بیشتر از جهت دیگری است غیر از شاعری ، وبا اینحال رباعیات او اگر چه اندکست اما دنیائی لطف و صفا و معنی و ظرافت دارد ، و جهانی زیبائی و ملاحت . .

از بیم رقیب طوف کویت نکنم — و ز طعنهٔ خلق گفتگو یت نکنم

لب بستم و از پای نشستم اما ، — این نتوانم کـه آرزو یت نکنم

✿✿✿✿

آن بخت ندارم که بکامت بینم — یا در گذری هم به سلامت بینم

وصلت چو بهیچگونه دستم ناید — نـامت بنـویسم و بنـامت بینم

ابو سعید درویشی بوده دلریش و عرفان‌کیش ، خوش‌زبان و شیرین بیان ، شکسته نفس و مهربان . مال از تـوانگران گرفته بدرویشان میداد ، صمیمانه عشق میورزید و عاشقانه عبادت میکرد .

آنی ، که ، ز جانم آرزوی تو نـرفت

از دل هوس روی نکوی تـو نـرفت

از کوی تو هر که رفت دلرا بگذاشت

کس بـا دل خویشتن ز کـوی نـرفت

هر گز المی چو فرقت جانان نیست

دردی بتر از واقعهٔ هجران نیست

گر ترك و داع کرده ام معذورم

تو جان منی ، وداع جان آسان نیست !

ابو سعید ابوالخیر از آنجائیکه لازمهٔ زهد و تصوف است ، چنان محو دردوست گشته و چنان تسلیم رضای او گردیده که بجز از عشق دم نمیزند و بغیر از محبوب نمیخواند .

وا فریادا زعشق ، وا فریادا ! کارم بیکی طرفه نگار افتادا

گرداد من شکسته دادا ، دادا ورنه من وعشق هرچه بادا بادا !!

☆☆☆☆

عشق آمد و گرد فتنه برجانم بیخت عقلم شد وهوش رفت ودانش بگریخت

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت جزدیده که هرچه داشت برپایم ریخت

☆☆☆☆

افسوس که کس با خبر از دردم نیست آگاه ز حال چهرهٔ زردم نیست

ای دوست ! بیاد دوستیها که مراست دریاب ! که تا در نگری گردم نیست

☆☆☆☆

گریم زغم تو زار و گوئی زرق است

چون زرق بود که دیده در خون غرقست

تو پنداری که هر دلی چون دل تست ؟

نی نی صنما ! میان دلها فرقست .

☆☆☆☆

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت از طرف بنا گوش سمن سیمایت

در پای تو افتاد وبزاری میگفت سر تا پا یم فدای سر تا پا یت

اوحدی مراغه یی

سخنی میرود بمن کن گوش — پیش از آن کز سخن شوم خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم — باز جوی و بعالمش مفروش
پرده بردار تا ببینی خوش ، — دست با دوست کرده در آغوش
اگر این حال بر تو کشف شود — بهرهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که من چه میگویم — گرت افتد گذر بعالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست — که از این باده کرده باشد نوش

شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه یی فرزند حسین اصفهانی از شعرای معروف عصر مغول است که در اواخر قرن هفتم هجری در مراغه بدنیا آمد

اوحدی مثل غالب شعرای آنزمان پس از انقضای دورهی جوانی و ختم تحصیلات معمولی از مراغه خارج شده بسیاحت پرداخت و در این ضمن بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی که از مشاهیر عرفای زمان بود داد و مدتی در زمرهی مریدان او بسر برد و چنانکه گویند با فخرالدین عراقی همدانی در چله خانه ی او آسوده بوده است

عشق بر آورده ز جانم خروش — من نتوانم ، تو توانی ، بپوش .
امشب از این کوچه بدوشم برند . — گرهم از آن باده دهندم ، که دوش
در غلطم ؟ یا سخن آشنا ست — اینکه مرا میرسد امشب بگوش
میروم از خود چو همی آید او ، — کیست که آمد ؟ که برفتم ز هوش
اوحدی از غایت مستی که بود — با همه میگفت و نمیشد خموش

☆☆☆☆

مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را

راهی بزن که ره بزنند عقل و هوش را

وقتیکه انسان مست باده‌ی محبت میگردد ؛ هرچه هست از دست می نهد و بسوی مطلوب میشتابد .

نـه گل از بوستان می شناسد و نه توان آن دارد که زبان بـه شرح داستان گشاید .

مانند پر کاهی که دستخوش سیلابی باشد ، در زیر و رو افتادن ها ، و در کشاکش تلاطم امواج ، هر چه میکشد دم بر نمیآورد ، تا باشد که بسر منزل مقصود نایل آید • ولی افسوس کـه آنجا نیز جز حیرت چیزی نیست . زیرا دیگر او عین مطلوبست و مطلوب عین اوست . با رهایی از خویش ، پـرده‌ی جدایی را بر چیده می یابد و از دوگانگی اثری نمی جوید •

جز تو کس در جهان نمیدانم . — و ز تـو چیزی نهان نمیدانم •
از تو پوشیده حالتی است مرا — که درستش بیـان نمیدانـم •
این تویی یا منم ؟ بگو تا کیست ؟ — شرح آن کن کـه آن نمیدانم •
آن چنانم ببویت ای گل مست — کـه گـل از بوستان نمیدانم
با شارت حدیث خواهم گفت — کـه غریبم ، زبـان نمیدانم •
اوحدی بـاز در میان آمد — کام او زین میان نمیـدانم •
چون پس از عمر ها که گردیدم — راه ایـن داستان نمیـدانـم

✿✿✿✿

شنیده یی که بنالند عاشقان بی دوست ؟

تو نیز عاشقی ، ای اوحدی بنال امشب

✿✿✿✿

وقتی من اختیار دلـی داشتم بدست .

عشق آمد و ز دست ببرد اختیار هـا .

این دوری از دلدار و فرقت از نگار ؛ با مردم روزگارچه هاکه نمیکنند ؛ و چه بلا ها و شکوه ها که ببار نمیآورد .

گویندگانرا بسرودن غزلها ی شور انگیز میگمارد و نویسندگانرا بـه تحریر رسایل شکوائیه و امیدارد .

اشکهائی که از دیده های هنرمندان در ایام جوانی ریخته میشود زبده ـ ـ ترین آثار هنری را بوجود میآورد ، و ارزنده ترین تابلو هائی را میسازدکه هر رنگی از آن نشانه‌ی قطره ی سرشکی است که با صفای امید ترکیب یافته باشد .

و تشویش خاطر و اندوه هیجان انگیزی کـه در مواقع هجران ، روح موسقید انرا باهتزاز د ر میآورد ، از پنجه ی سحر آفرینش برسیمهای ساز می نشیند و بصورت آهنگی جانبخش از آن برمیخیزد .

بله این مهریار است و این علاقه‌ی با وست که ثمره اش چنین نیکوست .

تو مشغولی بحسن خود ، چه غم داری ز کار ما

که هجرانت چه میسازد همی با روزگارما !!

چه ساغر ها تهی‌کردیم بر یادت که ، یکندره

نه ساکن گشت سوز دل نه‌کمتر شد خمارما

بهر جائی که مسکینی بیفتد د ست گیرندش

ولی این مردمی ها ، هیچ نبود در دیار ما !

ز دلبندان آن عالم ، د ل ما هم ترا جو ید

که از خوبان این‌گیتی ، تو بودی اختیار ما

☆ ☆ ☆

ای آنکه یاد من نرود برزبان تو .   از بهر یادتست مرا این زبان‌که هست

آنکه ا ز همه ی عالم چشم پوشیده و ا ز میخانه ی محبت ، جام عشق نوشیده ،

قدرت خود را براعراض از همه چیز ثابت نموده است .
عملا میگوید : من استطاعت آنرا دارم که با هر آرزویی مبارزه کنم و با مشت استغنا بر سر هر خواهشی کوفته آنرا منکوب سازم .
اما باتمام این نیرو مندی ، ضعیف و نا توانم ، زیرا ، یك امر ، یك چیز ، یك دشمن ، مرا سخت اسیر وگرفتار خویش ساخته است . و آنهم عشق تو است ای محبوب ! پس

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
به ضعیفان ، نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو
مال و سر هردو ببازند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من ، عیب مکن
کاین گناهي است که در شهر شما نیز کنند .

* * *

مکن از برم جدائی ، مرو از کنارم امشب
که نمی شکیبد از تو ، دل بیقرارم امشب
چه زنی صلای رفتن ؟ که نماند پای رفتن .
چکنی هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب !

* *

برون شهر با یاران ، شب مهتاب در صحرا
قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار ، خوش باشد
سماع مطرب اندرگوش ودست یار درگردن
چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد

دمادم باده های لعل کردن نوش و نقلش را

پیاپی بوسه ها زان لعل شکر بار ، خوش باشد

چنین شب گر مجال افتد،که با دلدار بنشینی

شب قدر است و شبهای چنین ، بیدار ، خوش باشد

چه باشد باده و مطرب ، پریروئی بدست آور .

که هرجایی،که این حاضر بود ، ناچارخوش باشد

مگو ای اوحدی ، جز وصف عشق وقصهٔ مستی

که هر کو شعر میگوید بدین هنجار ، خوش باشد

* *

اوحدالدین اوحدی ، از آن شب که جمال معشوق را در خواب دید ، قدم از هر طریق باز کشید و بجانب منزل عشق دوید . حیران و واله ، نه راهی بکار خود برد و نه غزلی غیر از وصف حال گفت .

میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او

از آنشب واله وحیران نه در خوابم ، نه بیدارم

* * *

و از آن پس ، دست در دامن خیال دوست زده ، میخواست لا اقل با خاطر او خوش باشد .

او را الهام بخش اشعار دلنشین خود میدانست ، و برای اینکه اثری جاویدان از خود بوجود آورد ، میخواست اورا در کنار خود نشاند و با تماشای جمال بی‌مثالش . روح خویش را نیرو دهد تا بر گنجینه های مضامین‌عالی دست یابد .

امشب از پیش من شیفته دل دورمرو

نور چشم منی از چشم من ای نور ، مرو

دیگری از نظرم گر برود باکی نیست

تو که معشوقی و محبوبی و منظور، مرو ! !

***

مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا

یا پیش مستان کم نشین، یا ترك هشیاری بده

سالی است تا من بوسه یی زان لب تمنا میکنم

اکنون چوفرصت یافتم، عذری چه میآری؟ بده !

***

آرزوی جوانی و تمنای مغازله را، اوحدی در غزلهای عرفانی با مهارتیکه مخصوص اساتید است جلوه میدهد.

جان نا توان را سیر سه چهار مست می بیند که آنرا بی اراده بسوی مقصود خویش میکشانند، و در مقابل اندوه می نشانند.

پس، هوس اونیز دست تقاضا دراز میکند و با فلك ستیزه کار به پیکار بر میخیزد تا شبی او را بر لب شیرین یار گمارد.

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست

جان زبون چه چاره کند با سه چهار مست؟

تلخ است کام ما ز ستیز تو، ای فلك!.

ما را شبی بر آن لب شیرین گمار، مست

لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر،

گر گیرمش بکام دل اندر کنار، مست

**

مطرب از مانعی و عذری نیست

نفسی وقت عاشقان خوش دار

همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد
سلامت من مسکین بدان سلام ببرد .

اوحدی ، چون دیگر گویندگان عارف ایران ، باده ی استغنا ازعالم مادی می -
- نوشد و جامه ی رندانه ی تواضع می پوشد ، و بی منت ، هر کس که بسوی اورود
در اسعاف حا جتش میکو شد .

اوحدی ، چون بلبل غزلسرای گلزار ادب فارسی ، خواجه شمس‌الدین محمد
شیرازی که بیش از پنجاه سال پس از او ، از فردوس برین ، بدین خراب آباد
زمین قدم نهاد ، هرچه دارد میخواهد بمی و مطرب دهد ، و گوشه نشین
خرابات عشق گردد .

سجاده و تسبیح را که گاه برای عوام فریبی و تظاهر جلوه میکند ، به می لعل فام
بی ریایی و خاکساری میفروشد ، و خالی از هر پیرایه یی ، ادعای مستی و بی -
- خبری میکند . مستی یی که نشانه ی بیخودی اوست ، درراز ونیاز با معبودبی انباز .

صد زنده جان من بمی ، زان یاد بسیارش کنم
انگور گر منت نهد ، من زنده بر دارش کنم .
من مستم از جامی دگر ، افتاده دردامی دگر ،
هر کس که آید سوی من ، چون خود گرفتارش کنم .
سجاده گر مانع شود ، حالیش بفروشم بمی
تسبیح اگر زحمت دهد ، در حال زنارش کنم .
دیریست تا در خواب شد . بخت من آشفته دل
منهم خروشی میزنم ، شاید که بیدار ش کنم

* * *

بدکان می فروشان گرو است هرچه دارم
همه چنته ها تهی گشت و هنوز در خمارم .

مگرم دهند راهی بکلیسیای گبران !
که بخانقاه رفتم شب و ، کس نداد بارم



آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود
میلش بدیدن گل و سوسن چرا بود ؟
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا ! .
بیچاره عاشقی که بدست شما بود ! !

آنرا که غمی بدل نباشد ـ درد دگران چه می شناسد ؟ و آنکه آرزویی در سر ندارد ، از اندوه دیگران چه خبر دارد ؟ .

بله ، « دلسوخته داند غم دلسوختگانرا » .

آنهاییکه تا بحال دلباخته ی سیاه چشمی سیمین بر نگشته اند چگونه میتوانند بضمیر دلباختگان پی برند ؟ ! ، و کجا میتوانند حلاوت کلام آتشینی را که از خلال تار و پود قلبی حرمان دیده ، بر خامه ی تحریر کشیده ، در یابند ؟ .

ببینید ، انسان باید چگونه در تلاطم آرزو غوطه ور باشد ، و تاچه اندازه در بحران آسمانی عشق گرفتار شود ، که از صومعه و مدرسه بیزار ، و معتکف خانه ی خمار گردد .

آنوقت ، با اینحال دیگر چه جای عیبجویی خرده گیران و نکوهش مدعیان است .

آخر ، آنکه بخاطر نگاری از هر حرفه و کاری بیزاری گزیده که دیگر با طنز و تمسخر . اصلاح نخواهد شد .

هوست معتکف خانه ی خمارم کرد .
عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد .
شور ه در سر و ، با خلق نمییارم گفت

زخمها بر دل و فریاد نمی یارم کرد

✡ ✡ ✡

آنکس که دلیش بوده باشد — وان دل صنمی ربوده باشد
ما را نکند بعاشقی عیب ، — کاین واقعه آزموده باشد
ای مدعی ، از نکوهش ما — بگذر تو ، که نا ستوده باشد

✡ ✡ ✡

گر کسی در عشق آهی میکند ، — تا نپنداری گناهی میکند .
بیدلی گر میکند سویی نظر . — صنع یزدان را نگاهی میکند .
بادم صاحبدلان خواری مکن ، — کان نفس کار سپاهی میکند .
گر بناله خسته یی معذور دار . — زحمتی دارد که آهی میکند .
گر کندرندی نظربازی ، رواست . — محتسب هم گاهگاهی میکند .

✡ ✡ ✡

فرش زمردین بزمین در کشیده اند ،
وانگه بر او ، زگل علم زر کشیده اند .
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر
بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند .
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه
دریاب تا چگونه برابر کشیده اند .
با سروشان اگر نه خلافیست در ضمیر
این بیدهاز بهر چه خنجر کشیده اند ؟
خرم دل ، آنکسان که درین دم بیاد دوست
چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند .

✡ ✡ ✡

باباطاهر همدانی

مو (۱) آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون۲دیرم ، نه مون‌دیرم ۳ ، نه‌لشگر.
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چو ، شو (٤) گردد بخشتی‌وانهم سر! •

از میان سنگهای آرام و بهم فشرده ی کوههای همدان ، از آغوش دشتهای با صفا ، وگلگشتهای فرح انگیز این شهر تاریخی ، آوایی گوش جان را نوازش میدهد و انسان را مست حقیقت میسازد.

آوایی که بجز غم از آن نترابد ، و صدایی که مرآنرا جز عشق نزاید •

بهار آمد بصحرا و در ودشت
جوانی هم بهاری بود و بگذشت •
سر قبر جوانان لاله رویه
دمی که گلرخان ، آین بگلگشت !!.

این طنین آواز آسمانی و جاویدان شاعر دلسوخته و شوریده ایست که هرگز اثرش از دنیا محو نخواهد شد. شاعریکه اکثر فارسی زبانان اشعارش را بخاطر دارند و در مواقع اندوهناکی ، باز مزمه ی آنها ، دل محزون خود را تسکین میدهند •

یعنی بابا طاهر همدانی. که از فرط پریشانی عریانش لقب داده اند. همانکه خودرا اینطور معرفی میکند •

مو را ، نه سر ، نه سامون آفریدند.
پریشونم ، پریشون آفریدند.

---

(۱) من ـ ۲ خانه ـ ۳ دارم ـ ٤ شب

پریشون خاطران رفتند در خاك .
مورا از خاك آنان آفریدند .



مو که سر در بیابانم شو و روز
سرشك از دیده بارانم ، شو و روز
نه تب دیرم ، نه جایم میکنه درد
همی دونم (۱) که نالانم شو و روز

بابا طاهر ، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان چشم بدنیا گشود و تمام عمر خود را با درویشی و فروتنی ، و گوشه گیری و گمنامی بسر برد . از مقام معنوی و مرتبه‌ی ریاضت ، وصفت تقوی و استغنای او سخن بسیاراست . و لی آنچه مسلم مینماید اینستکه : بابا طاهراز سخنگویان شوریده و درد - مندی بوده که ، نغمه‌های روان پروروپرمعنای اوتسلی‌بخش دلهای آرزو مندان ، و صفادهنده ی ضمیر تابناك صاحبدلان است .

او ، از دل هوسباز و نا آرام ، که هر روز انگیزه ای در روح آدمی ایجاد میکند ، شکوه ها دارد و میخواهد با کلام نغز و دلنشین شاعرانه‌ی خود در پیشگاه خداوند از آن داد خواهی کند .

خدایا ! داد ازین دل ! داد ازین دل ! .
که مو، یکدم نگشتم شاد ازین دل .
چو فردا داد خواهان داد خواهند
بگویم : صد هزاران داد ازین دل ! ! .



دلا غافل ز سبحانی ، چه حاصل ؟
مطیع نفس شیطانی چه حاصل ؟

---

۱ - دانم

بود قدر تو افزون از ملایک،
تو قدر خود نمیدانی، چه حاصل؟

✿ ✿

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل!
بمو دایم بجنگی ای دل ای دل.
اگر دستم رسد خونت بریجم (۱)
بوینم (۲) تا چه رنگی ای دل ای دل!

✿ ✿ ✿

میگوید: - چون وفای لاله رخان و گلعذاران بیش از چند صباحی دوام نخواهد یافت، پس چه بهترکه روی به محبوب ابدی آوریم.
موجودی که هرگز بیوفایی نخواهد کرد، و هیچوقت فراموشکار نیست.
ولی افسوس که مردم قشری و ظاهر بین جهان، کمتر میتوانند آنرا شناخته و با آن عاشقانه راز و نیاز کنند.
پس باباطاهر اینگونه عشق میورزید، و بر بیخبری مردم از درد دلش، و تنهایی خود در وادی جهان نگران بود.

✿ ✿ ✿

آلاله‌ی کوهساران هفته یی بی
بنفشه ی جو کناران هفته یی بی
منادی میکرم شهر و بشهر و
وفای گلعذاران هفته یی بی.

✿ ✿ ✿

کسیکه ره به بیدادم بره، نی
خبر بر سر و آزادم بره، نی

۱ - بریزم - ۲ ببینم

تمام خـوبرو یان جمع گردند
کسیکه یادت ازیادم بره ، نی .

☆ ☆ ☆

اگر دردم یکی بودی ، چه بودی
اگرغم اندکی بودی ، چه بودی
ببالینـم طبیبی یـــــا حبیبـی
ازین هردویکی بودی ، چه بودی ؟

او همه چیز و همه جارا مظهر تجلی حق میداند ، و با معشوق صمیمانه راز و نیاز هـا دارد .

بصحرا بنگرم صحرا تو وینم
بـدریا بنگرم ، دریـا تو وینـم
بهرجا بنگرم کوه‌ودرودشت ،
نشان از روی زیبای تـو وینـم

☆ ☆

خوشا آنانکه پا از سر ندونند
میان شعله ، خشك و ترندونند .
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر .
سرایی خالی از دلبر ندوننـد .

☆ ☆

گلستان جای تـو ، ای نـاز نینم !
مودرگلخن بخاکستر نشینم .
چه‌درگلشن ،چه درگلخن ، چه‌صحرا ،
چودیده واکرم ، جزتونوینم

☆ ☆

موکه افسرده حالم چون ننالم ؟
شکسته پر و بالم چـون ننالـم
همه‌گویند : فلانی ناله‌کمتر ! ،
توآیی در خیالم ، چون ننالم ؟

☆ ☆

بابا طاهر عاشق جمال الهی و صفای ابدیست . پریشانی بیرون را برآرامش درون ترجیح میدهد ، و بر این شوریدگی خرسند است .

از همه گذشته ، با تمام بی سر وسامانی و پریشانی ، شیفته ی مجلس انس و محفل گرم صوفیان وا رسته‌ودلسوختگان بدون پیرایه است ،که گرد هم نشینند و بی پروا بساط طرب گسترند و از باده ی حالت سر مست گردند .

✡ ✡

بشو محو رخ مهپاره هستم | بروز از درد و غم بیچاره هستم
تو داری در مکان خود قراری . | منم که درجهان آواره هستم !

✡✡✡

چومو ، یك سوته‌دل‌پروانه‌یی ، نه | بعالم همچو مو ، دیوانه یی نه
همه ماران‌ومواران لانه دیرن | من دیوانه را ویرانه یی نه

✡ ✡ ✡

بوره سوته دلان گردهم آییم | سخن وا هم کریم ، واهم بنالیم .
ترازو آوریم غمها بسنجیم | هر آن غمگین‌تریم ، وزنین‌تر آییم .

✡ ✡ ✡

نوای ناله ، غم اندوته دونه | عیار قلب خالص بوته دونه
بوره سوته دلان واهم بنالیم ، | که قدر سوته دل ، دلسوته دونه

✡ ✡ ✡

دگر شو شد که موجانم بسوجه | گریبان تا بدامانم بسوجه
برای خاطر یك سبز رنگی | از آن ترسم که ایمانم بسوجه

✡✡✡✡

✡✡

✡

گفتی : ـ بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟ .

من عاشق تو ام . تو بگو : یار کیستی ؟

بستی میان بکینه ، کشید ی زغمزه تیغ

جا نم فـدا ت ، د ر پـی آزار کیستی ؟ .

من باغم تو ، یا ر بعهد و وفای خـویش

ا ی بیو فا ! تـو یا ر وفـادار کیستی ؟ .

جا می مدار چشم خلا صی ز قید عشق

اندیشه کن ، ببین کـه گرفتا ر کیستی !

✿ ✿ ✿

در سال ۸۱۷ هجری قمری ، در محل خرجرد ولایت جام خراسان طفلی قدم بعرصه ی وجود نهـاد ، که جد ش شمس‌الدین دشتی اصفها نی بوده است • و این مولود همانست که امروز بنا م مولانا عبدالرحمن جامی ، چون کوکبی درخشان در آسمان ادب ایران نمایان است •

پیش از آنروزیکه گردون خاك آدم می سرشت

عشق د ر آ ب و گلـم تخـم تمنـا ی تـو کشت

پای تـا سر جملـه لطفـی ، گویـی استاد ازل

طینت پـاکت نه زآب وگل ،زجان ودل سرشت

✿ ✿ ✿

جامی . از گویندگان مشهوریست که در زمان حیات نزد اکابر و اما ثل معاصر خویش محترم بوده ، و همه کس مصاحبتش را مغتنم می شمرد ه ، چه سر تا پـا لطف و صفا ، و عاری از هرگونه ریب و ریا بوده است •

این کاسه که بي تو بلب می آرم — ني از پـی شادی و طـرب می آرم •
چشم سیه تو روزمن کرده سیاه . — روز سیـه خـویش بشب میـآ رم •

✿ ✿ ✿

قصه‌ی عشق تو ، جامی زکسان چون پوشد ؟
چهره گو یاست ، اگرچند زبان خاموش است .

✿ ✿ ✿

اگر زندگی را لذتی باشد در سایه‌ی محبت است ، و اگر دوران حیات را مسرتی باشد ، در کوی طریقت است • آنجا که عشق است ، گو : هیچ مباد •
و آنجا که هیچ است گو : عشق منزل کناد .

چند بدیوانگی طعنه‌ی جامی زنی ؟
از غم تو ، ای پری ! کیست که دیوانه نیست ؟

❀❀❀

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست وجان نزدیک کار است .

اگر از سینه پرسی ، درد ناکست
وگر از دیده گویم ، اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن ؛
مرا آن بیقراری بر قرار است ..

❊ ❊

باده‌ی آرزو درکام همه ریخته است . همه مستند و جمله زمستی میرقصند.
ولی من ؟ . من دراین میخانه ، نه باده دیدم و نه پیمانه ، تنها بتی دیدم جانانه ،
لیلی نامش کردم و دل بدامش افکندم •

بر زبانم نام لیلی تا بچند ؟ / در ضمیر مهر لیلی تا بکی ؟
دیگران از خم می مستندو من / مست لیلی‌ام ، نه خم‌دیدم ، نه‌می

* * *

آنکه بعشق معرفت یافت از خود بیگانه‌گشت ، و آنکه در بازار محبت از خود گذشت ، مطلوب جانانه‌گشت . از همه گذشته ، جامی خواستار یار است و طالب اوست ، که زندگی بی دوست ، نه نیکوست .

شب همه شب در ین اندیشه که فرداش کجا یابد ؟ ، و چون دیدش ، چه گویدش ؟ .

دل من که بس مبتلا بینمش / ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هرکس بفکری و من ، / در آن غم که فرداکجا بینمش ؟
دل‌ازوی نگه داشتن‌مشکل‌است / که شکلی عجب دلربا بینمش .
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا . بینمش

* * *

ساقی بیا و باده ده ، اکنون که فرصتست !
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانك چنك :
ای پند گو ، برو . که نه جای نصیحت است .

* * *

جامی ، زخانقاه و مدرسه میگریزد ، ودر سلك مستان میخانه می آویزد ، تا عربده‌ی دلنشین درد نوشان قلبش راسکون بخشد ، و نوای ملکوتی نی‌روحش را نوازش دهد .

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه

سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی

خوشا نوای نی و نعره های مستانه

کجاست ساقی پیمان شکن ؟ . که بفروشم

متاع توبه و تقوی ، بیك دو پیمانه

* *

بهر کس دارد آن چشم التفاتی ،

بحال ما چرا بی التفات است ؟ .

زکات لب بده ، ای نا مسلمان !

که یك رکن ازمسلمانی زکات است .

* * *

گفتم : نکنم میل جوانان چو شوم پیر .

فریاد ! که چون پیر شدم ، حرص فزون شد .

جامی بسال ۸۹۷ در هرات ، هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفت و همانجا بخاك سپرده شد .

گر نگشتم کشته ی تو ، کاش باری بعد مرك

بهر گور کشتگانت ، خاك من سازند خشت .



حافظ

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب ؛ دوش ؛ ببالین من آمد بنشست .

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین

گفت : کای عاشق شوریده ی من خوابت هست ؟

عاشقی را که چنین باده ی شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نشود باده پرست .

****

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد .

نقش هر پرده که زد ، راه بجایی دارد .

عالم از ناله ی عشاق مبادا خالی

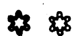
که خوش آهنك و فرحبخش نوایی دارد .

***

در باره‌ی خواجه شمس الدین محمد حافظ سخن زیاد گفته شده و کتاب زیاه نگارش یافته ، ولی در حقیقت کنجکاوی در زندگی خصوصی بزرگانی چون او ، خلاف دوق سلیم و اصل زیبا شناسی است ، و بهتر آنستکه ما آنها را در موکب همایونی فکرو ادب ، و در فلك جذبه و حالشان تماشا کنیم .

ستاره‌ی زهره را از دور دوست میداریم . نور خندان و درخشنده ی‌او ، از سطح کره ی زمین زیباست . حافظ را نیز باید در اشعار او جستجو کرد . در آنجا زیباست و در آنجا درخشان است ، و در آنجا صورت ایده آلی بشر است .

بما چه که‌پسر کی بوده است ؟ . او فرزندفکرخود ، و زاده‌ی قریحه ی تابان خویش است .



به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست

ما حافظی را می شناسیم که بر آتش آز ما ، با اینگونه گفته های حکمت‌آمیز آب خنك میپاشد . حافظی که اعصاب ناراحت ما را با زمزمهٔ های ملایم خود آرامش میدهد و بر سر نفس حریص مشت استغنا میزند .

بشنو این پند که : خود را ز غم آزاده کنی .

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی .

آخر الامر ، گل کوزه گران خواهی شد .

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی ! .



فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم :

ـ بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم .



بیا ، تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم ! .

فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم ! .

یکی از عقل میلافد ، یکی طامات میبافد .

بیا ، کاین داوریها را بسوی داور اندازیم .

سخن دانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ ، که تا خود را بملك دیگر اندازیم .

گاهی فراخنای جهان بر شخص تنگ میگردد. فروغ گرم زندگانی منحصراً از یك روزن میتابد، و غفلتاً آن روزن نیز بسته میشود.

در صدها حالت نامرادی، زندگی با همه ی پهناوری، تنگ و تاریك و تحمل ناپذیر میشود. شخص رنج می برد و در مقابل چشم خود صدها هزار بشر دیگر را آسوده و فارغ‌البال می بیند که معنی درد و بدبختی را نمی فهمند.

همه ی این حالت ها در یك بیت خواجه چنان مصور است، که آدم را بیش از هر داروی مسکنی آرامش میدهد.

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل،
کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل ها؟.

☆ ☆

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود.
تا کجا باز دل غمزده یی سوخته بود؟
رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی
جامه یی بود که برقامت او دوخته بود
گرچه میگفت که: زارت بکشم! . میدیدم،
که نهانش نظری با من دلسوخته بود.

☆ ☆

فرشته نمیداند عشق چیست. حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا. واشاره‌یی هم باین نکته نمیکند که لوازم این کار در وجود وی تعبیه نشده است، و از این رو نباید بخود بنازد.

این گناه. گناه عشق از مختصات فرزند آدم است. ارثی است که پدرش وقتی روضه ی رضوان را بدو گندم بفروخت برای او خرید.

فرشته‌عشق نداند که چیست ، قصه مخوان •
بیار جام و شرابی بخاك آدم ریز •

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامه ی تقوی و خرقه ی پرهیز •

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم ، رحمی !
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز •

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب خودی حافظ ، ازمیان برخیز •



حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط زمردین بر دشت نگسترده واز قطرات باران ، الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نپاشیده است •
ولی آمدن گل و بهار اورا دیوانه میکرده •
نسیم بامدادی‌مشام او را از رایحه های عشق انگیز پرمیساخته ، هوای فرحبخش او را بیاد نازنینی میانداخته است که برویش می گلگون نوشد •
با همه فقر و تنگدستی مصمم بوده است از اولین وجهی که بدست آرد بساط عیشی بسازد . و هنگامیکه هوای می و مطرب بسرش میزده حاضر بوده است همه چیز خودرا بفروش برساند • حافظ
دو یار زیرك و از باده ی کهن دو منی
فراغتی و کتابی وگوشه‌ی چمنی
میخواهد . . . .



هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی .
چراغ دیده‌ی‌شب زنده دارمن گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی .

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت زدست بر آید نگار من باشی

من این مراد ببینم بخود که ، نیمه شبی — بجای اشك روان درکنار من باشی ؟

من ارچه حافظ شهرم ، جوی نمی ارزم . — مگر تو از کرم خویش یارمن باشي .



حافظ زیبابیها و خوشیها ی زند گی را خوب درك میکند ولذ ت میبرد .
و صورت مخوف مرك در برابر چشمانش مصور است و رنج میکشد .
آن بالا بر فراز آن تپه ی روشن ، آفتاب هست . گرمی حیـات هست ، امـواج رنگارنك آرزو وامید هست ، غوغای نشاط انگیز زندگانی هست ولي ازدسترس مادور است و مارا بدان فردوس برین راهی نیست .

بنا برین روح آرزو مند خود را با شعر حافظ تسکین میدهیم و از او پیروی میکنیم .

کنونکه در چمن آمد گل ، از عدم بوجود
بنفشه در قـــدم او نهاد سر بسجود .
بنوش جـــام صبوحی بناله‌ی دف وچنك
ببـوس عبغب ساقـی بنغمـه ی نـی و عـود .
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنك
که همچو دور بقـا ، هفته یی بود معدود .
ز دست شاهـــد نـاز ك عـذار عیسی دم
شراب نـوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود .



اگر غم لشکر انگیزد کـــه خو ن عاشقان ریزد
من و ساقی ، بهم سازیم و بنیادش بـــر اندازیم .

چو در دستست رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم •

✡ ✡

ساکت باشید ! . آرام بنشینید . مخرو شید ! . آهسته قدم بر دارید ! . اینجا مجلس بزم و محفل انس مولانا شمس‌الدین محمد حافظ است •

امشب میهمان دارد . میهمانی عزیز و عزیزی گرانمایه . بخاطر او جشن گرفته است • از آمدن محبوب بمنزل خود دلشاد است و با دیدن روی سعادت ، از هر اندوه آزاد •

امشب نهال عشقشق برآورده و او را ازبخت خویش برخوردار کرده است • طالع بیدار دارد و میخواهد سر پوش از طبق حقایق بر دارد ؛ و بشکرانه ی این توفیق گوهر سخن افشاند •

تعالی‌الله ، چه دولت دارم امشب — که آمد نا گهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش بر آمد — ز بخت خویش بر خوردارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر — که سرپوش طبق بر دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد — ازین شوری که در سر دارم امشب

✡ ✡

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی•

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد .
بعد از تو ، خاك برسراسباب دینوی .

✡ ✡

بکام تا نرساند مرا لبش ؛ چو ن نی •
نصیحت همه عالم ، بگوش من ، باد است •

✡

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟
که من خموشم و او در فغان و درغوغاست .
دلم زپرده برون شد ، کجایی ای مطرب !
بنال هان ! ، که ازین پرده کار ما بنواست .

میگویند حافظ خوب شعر گفته و غزل نیکو ساخته است .

چه اشتباه بزرگی ! ! .

حافظ کجا میتوانست شعری بگوید ؟ . یا مگر اینها که در دیوان اوست شعر نظم دارد ؟ .

اینها افسون است . اینها گرانبها ترین آثار قدرت یك طبع سحار است ، و اینها ارجمند ترین ذخایر ذوق و هنر ، و ارزنده ترین ظرایف استعداد عالم امکان است .

... فرشته یی بهشتی و موجودی ملکوتی از فراز آسمانها ، از آنجاییکه فردوس برین قرار دارد ، و از آنجاییکه روح دلدادگان بهم می پیوندد ، با ناشیگری آدم در این دیر خراب آباد آمد و دست باین معجزه زد . بلی ، اینها رشحات یك روح خدایی است ، که ما مردم دنیا آنرا حافظ نامیده ایم .

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم

که : من دلشده این ره، نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت : بگو. میگویم ،

من اگر خارم ، اگر گل ، چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم .
دوستان ! عیب من بیدل حیران مکنید ! .
گـــوهری دارم و صاحبنظری میجویم .

جذبه‌ی عشق تنها بر کسی اثر میکند که بارقه‌ی محبت از ناصیه‌اش لمعان ، و رقت شیدایی در عروقش جریان داشته باشد •

کسیکه تار و پود وجودش در برابر زیبایی بخروش آید و کسیکه طغیان روح او را از قید هر تظاهری برهاند •

کسیکه پرورده ی آب و خاك شیراز بوده ودلداده ی شاخه نبات باشد. آنوقت میداند این جذبه با او چه میکند •

اورا حافظی میسازد که الهه ی شعر وادب بروجودش بنازد •

حافظی که موسیقی از شعرش الهام گیرد و هنر از کلامش تکامل پذیرد.

زیرا تنها اوست که دل می برد و روح می بخشد •

برو ای طبیبم از سر ! ، که خبر زسر ندارم
بخدا رها کنم جان ، که زجان خبر ندارم •
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم بـــه
می ناب نوش و ، هم ده ، که غم دگر ندارم •
ز زرت کنند زیـــور ، بزرت کشند در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم ؟! •
بمن ار چه می پرستم مدهید می ، که مستم !
مبرید دل ز دستم ، که دل دگر ندارم •

✡ ✡

خدا را ای‌نصیحت گو ، سخن ازمطرب و می‌گو !
که نقشی در خیال ما از ین خو شتر نمیگیرد

*

ای وای ! ! . تا کی نصیحت ؟ . چقدر اندرز ؟ •

آخر برای دلیکه بجز مهر مه رویان براهی دیگر هو س نکند ، بـرای

کسی که با زبانی آتشین، چون شمع، درگریه می خندد، و برای صید یک شکار چشم مست زیبایی گشته، نصیحت و اندرز گره یی نمیگشاید. باید برای او سخن از مطرب و می بمیان آید. (۱)

دلم جز مهر مه رویان، طریقی بر نمیگیرد.

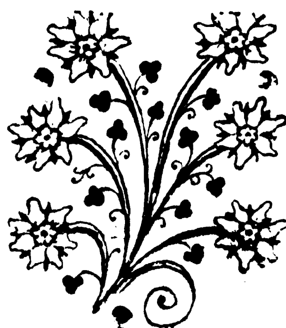
زهردر میدهم پندش، ولیکن در نمیگیرد..

... میان گریه میخندم، که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست، اما در نمیگیرد...

مرو چشمی بدین خوبی؛ تو گویی: چشم از او بر گیر؟!.

برو، کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد.



---

(۱) ـ بعضی از مطالب این قسمت با استفاده از کتاب نقشی از حافظ نوشته شده است.

خـــــاقانی

عشق تو چون درآید، شوراز جهان برآید.

دلها درآتش افتد، دود ازمیان برآید.

در آرزوی رویت، بر آستان کویت

هردم هزار فریاد از عاشقان برآید.



سرهای سر اندازان، در پای تو اولیتر

درسینهٔ جانبازان، سودای تو اولیتر

خواهی که کشی یاری، آن یار منم، آری!

گر کشته شوم باری، درپای تو اولیتر

تاتو، پیری مانی، شیدای توام. دانی؟.

یك شهر چو خاقانی، شیدای تو اولیتر



حکیم افضل‌الدین بدیل متخلص بخاقانی از ستارگان تابناك ادبیات فارسیست که آسمان فرهنك کشور ما را بوجود خود زینت داده است.

خاقانی فرزند علی نجار، در قرن ششم میزیسته، و برای همیشه ادبیات میهن مارا سر بلند داشته است.

اشعار آبدار و قصاید استوار، غزلهای نغز و مراثی جانگداز این شاعر بزرك که از زندگانی سراسر اندوه او حکایت میکند، نظرمحققین شرق و غرب عالم را بخود جلب نموده، و بر تفاخری که او در اغلب اشعار خود میکند مصداق بخشیده است.

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا .

در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا .

✿ ✿

چه کرده ام بجای تو ، که نیستم سزای تو ؟ .

نه ازهوای دلبران بری شدم برای تو ؟ !

مکن خراب سینه ام ، که من نه مرد کینه ام .

ز مهر تو بری نه ام ، بجان کشم جفای تو .

مرا ز دل خبر رسد ، ز راحتم اثر رسد

سحر گهی که در رسد نسیم دلگشای تو .

✿ ✿

تا چند ستم رسیده باشم ؟ . چون سایه زخود رمیده باشم ؟

لب بسته ، گلو گرفته ، چون نای ، نالان و ستم رسیده باشم ؟ .

انصاف بده چرا ننالم ؟ کانصاف ز کس ندیده باشم !

✿ ✿

شب آرام آرام پیش میآید و برفروغ فرخنده ی روز پرده ی ظلمت فرو میکشد .

آوای کار خاموش میشود وزمزمه ی زندگی آهسته تربگوش میرسد .

افراد خانواده ها گرد هم جمع شده و با نوازشها و مهربانیها ، خستگی روزانه را از دوش هم برمیدارند .

نظم و آرامش منزل ، نگاههای محبت بار همسران ، وشیرین زبانیهای فرزندان ، هر اندوهی را از دل آنان می زداید و مفهوم واقعی سعادت را روشن میسازد .

ولی آیا ، آن بینواییکه فاقد این سعادت است درچه حالت است ؟ . آنکه

با غم تنهایی در اشك دیده و آه جگر تاب غرقابست ، آنکه از فرط اندوه بستوه آمده ، و از ترس بیکسی ناله و افغان را بفریاد رسی برگزیده ، آیا این شب تیره را چگونه بسر می برد ؟ .. و آن دلسوخته بیکه ازلطف و محبت محض آفریده شده ، ولی درزندگی بجز بی مهری ندیده ، آن گوشه نشین افسرده ـ ـ بیکه در برابر خدمتها وفداکاریهای خود ، دشمنی و تحقیر از مردم دیده ، آیا در دلش چه غوغاییست ؟

بهتر نیست اززبان خودش بشنویم ؟ ..

راه نفسم بسته شد ازآه جگر تاب !

کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب ؟ .

بی همنفسی ، خوش‌نتوان زیست بگیتی .

بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب

امید وفا دارم . هیهات که امروز

در گوهر آدم بود این گوهر نایاب ! !

جز ناله‌کسی همدم من نیست ز مردم

جزسایه‌کسی همدم من نیست زاصحاب



بزبان چرب جانا ، بنواز جان مارا

بسلام‌خشك ، خوش‌کن‌دل ناتوان‌مارا

ز میان برآر دستی ، مگراز میانجی تو

بکران برد زمانه غم بیکران مارا .



روز و شب ازپی هم میگذرند وبانور و ظلمتیکه‌برجهان می افکنند بما نیشخند میزنند .

زمانی باحرارت وچندی با برودت ، مارا ببازی گرفته و بر فراز فلك ، تندر آسا قهقهه میزنند و ازشوق اشك میریزند .

ما نیز بر این بازیگریها تسلیم شده و بی خیال سرگرم تماشا هستیم . هم‌آهنك باطبیعت شادی میکنیم ، وغافل ازهراندیشه « دست افشان وپای کوبان سرخوش و مست و غزلخوان » میشویم .

برای اینکه دست کمی از ایام کج خرام نداشته باشیم ، دیگر انرا می‌آزاریم تا بهتر بخندیم ، وضعیفانرا زیرپا میگذاریم ، تا بیشتر بهوا بپریم .

ولی تنها موجودیکه در کلیه ی امور ازین مناظر رنج می برد ، و با دیده ی تأسف بردنیامی نگرد شاعر است .

شاعر خردمند است که ازین شادیهای زود گذرو زندگیهای پر شور وشر حذر نموده و صمیمانه بحال مردم جاهل دلسوزی میکند .



مایه زهراست نوش عالم را ،	میوه مرگست تخم آدم را
صبح محشردمیدومادرخواب .	بانك زن خفتگان عالم را .



دلزراحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بجان نخواهد داد .
گیتی اهل وفا نخواهد شد .	شوره آب روان نخواهد داد .
از زمانه بترس خاقانی !	که زمانه زمان نخواهد داد .



از قطعات مؤثر خاقانی که بانهایت استحکام و زیبایی که دارد ، حزن و اندوه از آن می بارد ، و بیش از هر چیز تأثر و تألم شاعر داغداری را که از مرك جگر گوشه ی عزیزش در سوز و گداز است آشکار میسازد ، مرثیه ی غم‌انگیزیست که درتعزیت فرزند دلبندش سروده است . . .

درباره ی تعریف این مرثیه جگرسوز دیگر قلم من پیش نمیرود ، واشکی که دیدگانم را فرا گرفته است نمیگذارد صفحه ی کاغذ را درست ببینم ، پس همینقدر از شما می پرسم که : - آیاممکن است صاحبدلی این ابیات پر شور را بشنود و متأثر نشود ؟ .

صبحگاهان سر خونین جگر بگشایید
ژاله ی صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشك ببارید ، چنانك
گره ی رشته ی تسبیح ز سر بگشایید
بر وفای دل من ناله بر آرید ، چنانك
چنبر این فلك شعبده گر بگشایید
نازنینان منا !! مرد چراغ دل من ! .
همچوشمع ، ازمژه خوناب جگربگشایید .
خبر مرك جگر گوشه ی من گوش کنید
شد جگرچشمه‌ی خون ، چشم‌عبر بگشایید .
شد شکسته کمرم ! دست بر آرید ز جیب
سرزنان ، ند به‌کنان ، جیب و کمر بگشایید
مادرش بر سرخاکست بخون غرق و ، زنطق
دم فرو بست ، عجب دارم اگر بگشایید .
این توانید که ، مادر بفراق پسر است ،
پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید ؟ !!...
پدر سوخته ، در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید ! .

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست

چشم بند امل ، از چشم بشر بگشایید . . .

☆ ☆

آیا با این همه اندوه که خاقانی در سر داشته است از عشق نیز خبر داشته است ؟.

آیا دل او هم در آرزوی ماهوشی می تپیده ، و پریشانی خاطرش از محو شدن در آشفتگی گیسوان محبوبی است ؟ .

یعنی میگوبید عشق میتواند ازورای مصاعب (۱) جانکاه نیز خودنمایی کند ؟

بله ، اینطوراست ، عشق درهر حالت که باشد خود را ظاهر خواهد کرد و اگر خطا نکنم باید بگویم که : عشق است که سعدی وحافظ می آفریند . و عشق است که بخاقانی کلام می آموزد . و از همین جهت است که افضل‌الدین - بدیل میخواهد از همه عالم کناره گیری کند وعشق دلجوبی را بجان برگزیند .

از همه عالم کران خواهم گزید .

عشق دلجویی بجان خواهم گزید .

دولت یک روزه در سودای عشق

برهمه ملك جهان خواهم گزید .

چشم من دریای گوهر هست ، لیك ،

گوهری بیرون از آن خواهم گزید .

داستان شد عشق مجنون در جهان

از جهان این داستان خواهم گزید

گر نیابم یار ، باری بـــر امید

همنشین غمنشان خـواهـم گزید .

گوشه یی از خلق وکنجی ازجهان

بر همه گنج روان خواهم گزید .

---

۱ ــ مصاعب بمعنی سختیها ، از (صعب) است

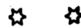


دردیست مرا بــــدل ، دوایم بکنید .
گـــرد سر آن شوخ فدایم بکنید !
دیـوانـــه ام و روی بصحـرا دارم
زنجیر بیارید و بپایـــم بکنید .



رحـم کن ، رحم ! ، نظر بـاز مگیر !
لطف کن لطف ! . خبر باز مگیر ! ! .

گـــر بمستی سخنی گفتم و رفت
سخـن رفتـه ز سر بـاز مگیـر .



صفتیست حسن او را که بوهم در نیاید
روشیست عشق اورا که بگفت برنیاید .

زلبش نشان چه جویی ؟ ، زدلم سخن چه رانی ؟
نشنیده یی که کس را زعدم خبر نیاید ؟ ! . . .
دل ودین فداش کردم ، بکرشمه گفت : نی نی !
سروزر نثار ماکن ، که چنین بسر نیاید . ،.



جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل ، روی نمایت دهم ، اگر روی نمایی

خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی :
کای خسته ی پیکان من آخر تو کجایی ؟ .



وقتی که چشم بدیوان خاقانی میگشاییم و گوش جانرا با نغمه های شورانگیزش

آشنا میسازیم ، بزرگی مقام علمی و معنوی اودر میان کلام متین و سخن شیوایش طوری جلوه گر میشود ، که دل ، بی اختیار بروح بزرگوارش درود می فرستد .
خاقانی شروانی سرافراز کننده ایران بوده است ؛ زیرا آثار او از حیث لطافت معانی وجزالت ترکیب در ادبیات فارسی کم نظیر است .

✡ ✡

هر روز بهردستی رنگی دگر آمیزی
هرلحظه بهرچشمی شوری دگرانگیزی

صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینی
صدشهر بیاشوبی ، هر کجا که توبرخیزی

. ✡ .

درین دامگه ارچه همدم ندارم	بحمدالله از هیچ غم ، غم ندارم
ندارم دل خلق وگرراست خواهی	سرصحبت خو یشتن هم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق همدم ندارم

. ✡ .

بر دیده ی من خندی ، کاینجا زچه میگریم ؟؟ .
خندند بر آن دیده ، کاینجا نشود گریان ! . . .

هنگامیکه خاقانی از کنار خرابه های مداین میگذرد ، عظمت شگفت آور این ویرانه ها که بیننده را بیاد افتخارات گذشته ی ایران میاندازد ، و تعصبات میهنی این شاعر حساس ، دست بهم داده وآتش درو نیش را سخت دامن میزنـــــــد .

خاقانی ، وقتیکه باچشم خود آثار فجایع روزگار را دید . مشاهده کرد که دست بیداد گر ایام ، با کاخ عدالت پرور خسروان چه ظلمی روا داشته است ، و دید که بارگاه پادشاهان بزرگ ساسانی ، که پشت سلاطین روز گار از

شنیدن نامش بلرزه می افتاده ، منزلگه بوم بد شکون گردیده ، عجوزه ی پتیاره ی دورانرا بباد دشنام گرفت و قصیده یی ساخت که تا ابد مردم خرد مند برای عبرت خود ازدنیا ، درگوش دل خویش زمز مه میکنند ، و آمال نا انجامیده را سکون می بخشند .

هان ایدل عبرت بین ، ازدیده عبر کن(۱) هان !

ایوان مداین را آیینه‌ی عبرت دان

... که که بزبان اشك آواز ده ایوان را

تا بوکه زگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانه ی هر قصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که : توازخاکی ، ماخاك توییم اکنون

گامی دو سه برمانه ، اشکی دوسه هم بفشان

از نوحه ی جغد ، الحق ماییم بدرد سر

از دیده گلابی کن ، درد سر ما بنشان .

✡ ✡

دلنواز من بیمار شما یید همه — بهر بیمار نوازی ، بمن آیید همه

من کجایم ؟ ، خبرم نیست . که مست خطرم — گر شما نیز نه مستید کجایید همه ؟

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند — آنکه این غم خورد امروزشمایید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم — بشما دست زدم کاهل وفایید همه

بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید — که هم ازکعبه پرستان خدایید همه

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شدست — تب ببندید و زبانم بگشایید همه

---

۱ - در بعضی از کتابها «نظر کن» است

بوی دارو شنوم ، روی بگردانم از او . هرزمان شربت نو ، در مفزایید همه ،
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا خون بگیرید که در خون قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت برفغان و فزع هر دو گوایید همه
من چوشمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب که شما بلبل و پروانه ، مرایید همه
جان بفردا نکشد درد سر من بکشید بیك امروز ز من سیر میایید همه



میگویند گیرایی سخن ویکتورهوگو ، وحزن کلام لامارتین . در عالم ادب بی‌نظیر است . ولی آیا کسی بذخایر گرانبها ی ادبیات ایران هم بادیده‌ی تحقیق نگریسته است ؟ ، و آیا آنانکه برای موشکافي و ارزیابی ادبیات در آثار منظوم فارسی دست بتحقیق زده اند ، خود ، شم آنرا داشته اند که از لطایف این زبان شیرین ، و بدایع نغز ودلنشینش بهره مندگردند ؟ .

کدام کلامست که با شکوائیه ها ی مسعود سعد برابر ی کند ؟ . و کدام سخن است که در مقابل مراثي جانگداز خاقانی آب نشود ، و بحقارت خود اعتراف نکند ؟ ! .

اینجا مجال مقایسه‌ی ادبیات شرق وغرب نیست ، اما نباید فراموش کرد که آنچه را سخن سرایان بزرك فارسی سروده اند از رو ی ادراك و احساس بوده است . نه صرف خیال . و خیال با ادراك پهلو نتواند زد .

اگر پدری جگرگوشه‌ی خودرا در بسترمرك ببیند چگونه متأثر میشود ؟ .

و اگر جوانی کام ناگرفته هستی خود را در کام لهیب تب در یابد ، با چه زبانی از دیگران یاری مي طلبد ؟ .

اینهاست از جمله موارد ی که بنام زندگانی ، یکعمر ، حکیم خاقانی را بازیچه‌ی خود قرار داده و روح آنرا گداخته اند ، و مسلم است که ازفردی چنین آزرده خاطر جز کلامی شور انگیز نشاید .

ممکن است بر نوشته ی من خرده بگیرند که : چرا زبان قلم را بغم میکشانی ؟

ولی باید بگویم که : - غم بود که قلم بدست من داد . گذشته از ین ، چگونه میشود ابیاتی را که هرلفظش با قطره یی اشك ازدرون حکیمی دلسوخته بر خاسته است نادیده گرفت ؟ .

آیا بی انصافي نیست که ازین اشعار صرفنظر شود ؟ .

سر تا بوت مرا باز گشایید همه

خود ببینید و بـد شمن بنمایید همه

پس بگویید ز من با پدر و مادر من

که چه دلسوخته و رنج هبایید همه

بدرود ای پدر و مادرم ، از من بدرود !

که شدم فانی و در دام فنایید همه

خاك من غرقه بخون گشت مگریید دگر

بس کنید از جزع ار اهل جزایید همـه

ای طبیبان غلط گوی ، چه گویم که شما

نا مبارك دم و نا ساز دوایید همـــــــه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما

همه یاوه است و شما یاوه سرایید همه

✡ ✡

درین منزل اهـــــــل وفایی نیابی مجوی اهل ، کامروز جایی نیابی



خیـــــــــام

بـا باده نشین کـه ملك محمـود اینست
وز چنـك شنو ، کـه لحـن داود اینست
از نامـده و رفته ، دگـر یـاد مکن .
حالی خوش باش ، کـه مقصود اینست .

✡ ✡

ابوالفتح عمر بن ابراهیم ، از اعاظم شعرا و افاضل حکمای ایران است که بعهد سلجوقیان در نیشابور متولد گردید .

تخلص وی خیام بوده و در اکثر علوم عصرخود مهارتی بسزا داشته است . ولی شهرت عمده ی او بواسطه‌ی رباعیاتی است که نشانه‌ی نظر بلند وفکر ارجمند او است .

بنا بگفته‌ی بعضی از اساتیه فن شماره ی رباعیها ی مسلم خیا م از هفتاد و پنج تجاوزنمیکند . ولی با همین قلت عددکثرت معنایی را متضمن‌است‌که ، امروز باغلب زبانها ترجمه شده و از مفاخر ادبی ایران بشمار میرود .

دوری‌که دراو آمدن و رفتن ماست
اورا نه بدایت ، نه نهایت پیداست .

کس می نزند دمی دراین مجلس راست
کاین آمدن ازکجا ، ورفتن بکجاست ؟

✡ ✡

ای چرخ فلك خرابی از کینه ی تست
بیداد گری پیشه ی دیرینه ی تست :

ای خاك ! اگر سینه ی تو بشکافند
بس گوهر قیمتی‌که در سینه‌ی تست !

خیام با بیان حکیمانه‌ی خود مارا در برابر مشکلات روزگار شیوه ئی زندگانی می آموزد، و همه را بخوشی و شادمانی میخواند .

میگوید : ما که معروض ستمهای روزگار و بازیچه‌ی چرخ غداریم، و بر گذشته و آینده دسترسی نداریم و هرگز نمیتوانیم گردش زمانه را بر وفق مرام خود مطیع و رام گردانیم، بهتر آنست که غم گذشته و اندوه آینده را کم خوریم، دل بنشاط سپریم و دم را غنیمت شمریم .

روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن .
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

✲ ✲

بر خیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی بشاد مانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

✲

امروز ترا دسترس فردا نیست ،
واندیشه‌ی فردات بجز سودا نیست .
ضایع مکن این دم، ار دلت شیدا نیست .
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست .

باید تا فرصت باقیست کام دل از زندگی بر گرفت .

تاکی زبون حوادث بودن و دستخوش وسواس گشتن ! ـ در کنجی نشستن و عقده ی اندوه بر دل بستن کار بخردان نیست . باید بر خیزیم و بساط سستی

بدور ریزیم و ازکوی محنت خیز تکاهل بگریزیم .

در خواب بدم مرا خـرد مندی گفت :
ـ کزخواب کسی را گل شادی نشکفت .
کاری چه کنی که با اجل گردد جفت ؟
بر خیز که زیر خاك می باید خفت ! .

. ✿ .

خیام میخواهد بعلت و جود واقف گردد .

میگوید : مقصود ازاین جهان چیست ؟ ، چرا بدنیا آمدم و چرا بایـد بروم ؟ . این آمدن و رفتن را چه حکمتی است که ما از آن بیخبریم ؟ . ما را ازین زندگی زود گذر و بیوفا چه حاصل است ؟ .

آخر چرا بازیچه ی تقدیر گشته ایـم ؟ ! چـرا نمیتوانیم بمراد دل خـود برسیم ؟ . چرا کسی مارا از معمای حیات آگاه نساخت ؟ چرا ، آخر چرا ؟ ؟ .

از آمد نم نبود گـردونـرا سود
از رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود :
کاین آمدن ورفتنم از بهرچه بود ؟ .

✿ ✿

هر چند که رنك و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه ی خـاك
نقاش ازل بهـر چـه آراست مـرا ؟

. ✿ .

گر بر فلکم دست بدی چو ن یـــزدان
بـــر داشتمی من ایـن فـلك را ز میان

ور نو فلکی دگر چنان ساختمی ،

کاسوده بکام دل رسیدی ، آسان .

☆ ☆

از درس وعلوم ، جمله بگریزی به

و اندر سر زلف دلبر آویزی به .

نباید فراموش نمود که خیام نیز دلی داشته و آنرا بهوای عشقی در کف اخلاص گذاشته است .

او ، اگرچه حکیم بودوریاضی دان ، ولی پی برده بود که درعالم امکان ، رونق بخش زندگانی انسان عشق است و عشق .

خیام هم با عشق بدنیا آمده و با عشق بخاك شده ، و در رستاخیز نیز با عشق بر میخیزد .

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد

وآنرا بدوحرف مختصر خواهم کرد

: باعشق تودرخاك فروخواهم رفت

وز مهر توسرزخاك برخواهم کرد

. ☆ .

سردفتر عالم معانی عشق است

سربیت قصیده ی جوانی عشق است

ای آنکه خبرنداری از عالم عشق

این نکته بدان که : زندگانی عشق است .

. ☆ .

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست

سودا زده ی مهر دل افروزی نیست

روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد

ضایع تر از آنروز دگر روزی نیست .

کاروان عمر میگذرد ، خورشید زندگانی بغروب میگراید ، و نا گهانی شب نیستی مارا در آغوش تیرگی ابهام‌آمیز خود می پیچد . آنوقت است که از خواب بیخبری و خلسه ی جهل بیدار گشته واشك حسرت بر ایام‌گذشته میریزم .

این قافله ی عمر عجب میگذرد !

دریاب دمی که از طرب می گذرد .

ساقی ، غم‌فردای‌قیامت چه خوری ؟

پیش آر پیاله را که شب میگذرد .



خوش‌باش که‌عالم گذران‌خواهد بود

جان درپی‌تن نعره زنان خواهم بود

این‌کاسه ی سرهاکه تو بینی ، فردا

زیرلگد کوزه گران خواهد بود .



سلطان ولد

فرزند جلال الدین رومی

برخیز ازین جهان پر ننگ — بیرون ز زمانه ساز آهنگ
جز شربت عشق را مکن نوش — جز دامن عشق را مزن چنگ
میسوز چو آهن اندر آتش — تا، ز آینه ی دلت رود زنگ
ای ساقی عشق! باده گردان • — وی مطرب روح! زن دف و چنگ

• ✿ •

پس از مولانا جلال الدین رومی مشعل هدایت پیروان طریقت و مسند ارشاد شوریدگان وادی ابدیت، بدست فرزند مهتراو، بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد رسید که در سال ۶۲۳ هجری در شهر لارند تولد یافته بود •
ولد رانیست علم و نی ولایت — جز آن علم ولایت کش پدر داد •

• ✿ •

بیا بیا بنشین پهلوی من شیدا
چوهردو غرقه‌ی عشقیم‌ومایه‌ی سودا
بیاو دست بدستم بده که من مستم •
ببر ز لطف مرا، راست پیش مولانا •

• ✿ •

سلطان ولد عشق را از پدر بارث برده و در کوی وصل با پای جان ره سپرده است •

گه گاه بیاد گفته های پدر افتاده و خود را مخاطب ساخته میگوید :

- راه ترا . راه ترا بست غرضهای هوی •
در گذر از آزو غرض، همچو هما پر بهوا

خیزولد عشق گزین ! ، جزمی ومعشوق مبین •

زانکه ترا گفت : بیا ! . والد تو سوی خدا •

نظم کلام اورا و زنی دلنشین حافظ است که اگر گفته شود : سلطان ولد درعالمي وراء جهان ما سیر میکرده ، جایز است •

شعرش با اینکه روح را صفا می بخشد و دل را به ترنم بـر مـی انگیزد ، جانرانیز شهامت میدهدکه ، متاع هستی بپای دوست ریزد وازعالم پستی بگریزد.

زهی عشق ، زهی عشق که ما راست خدایـا •

که مارا و جها نـرا بیاراست خـــــــدایا •

ز هی‌مـاه ، زهي مهر ، زهی‌چرخ خـــــــدایی

که چو ن روح ، نه پستست نه بالاست ، خدایا

چه‌بزمیست ؟ ، چه‌ساقیست ؟ ، چه باده است که‌خوردیم ؟ .

چه نوشستو چه نقلست ؟ چـه خرمـاست خـدایـا ؟ .

چه لطفست ، چه ذوق است ، چه بویست ، چه رویست ؟ .

چـه خلقست ، چـه خلقیست ، چـه سیماست خـدایـا ؟ .

چو معشو ق مرا دیـد درین حـا ل ، درین جــــــــوش

مـرا گفت کـه : ـ هیهات ! ، چه سوداست خـدایا ؟ ! •

☆ ☆

درون سینه اش دریای عشق مو ج میزند ، با طغیان وتلاطم میغرد وسفینه ی مسکین دلش را ببالا و پایین پرتاب میکند . نـا آرا م و سر گردا ن فریاد و فغان میکند ، و ازین شور و ازین سودا مینالد . . .

درون سینه ام صحرا ی عشق است

میان جان من دریای عشق است •

• ☆ •

شدم دیوانه یکباره ، ز هی سودا ، ز هی سودا
ز خانه گشتم آواره ، زهی سودا . زهی سودا
ولد گوید که : ای مردم ، حذرازمن ، ازین قلزم .
ندارم مخلص(۱) و چاره ز هی سودا ، زهي سودا

• ✡ •

دیدن رویش آرزو شده است — اشك چشمم‌روان چو جوشده است
همچومجنون شدم از آن لیلـــــی — با نگم از خانه کو بکو شده است
تن من بود همچو کوه ، ز غم — لاغر و زار همچو مو شده است

✡ ✡

روح بزرك شاعر درعالم حقیر طبیعت نمی گنجد ، میخواهد حصار جانرا بدرد و بر اوج ملکوت بپرد .

دلش با لهیب آرزو میگدازد و با اندرز عقل نمیسازد . دیوانه وار از خویش بیگانه میشود و سخن مستانه میگوید .

باده خورم مست شوم بر سر کیوان بپرم
نیست شوم زین هستی پرده ی ظلمت بدرم
حمله کنم پنجه زنان ، چونکه منم شیرژیان
گاو بدن را بکشم خون دلش را بخورم
گیرم از عشق سبق چونکه منم طالب حق
تا که چو جان نور ورا دایم گیـــرم ببرم
زان دم ، کان ساقی جان ، داد می باقی جان
مستم از هر در جهان روزو شبان بیخبرم

✡ • ✡

ای عاشقان ! ای عاشقان ! ، امروز دیگر گون شدم
مانند مرغی از قفس از جسم و جان بیرون شدم

---

۱ ـ مخلص بفتح اول و ثالث بمعنی محل خلاصی و محل نجات .

عاشق و معشوق ، و طالب و مطلوب ، همه ماییم که در وادی حقیقت بی مأواییم
خنك آنروز که در پرتو دانش چشم بصیرت بگشاییم و زنك جهل و خود -
- نا شناسی از لوح دل بزداییم ، تا بر مرتبت خود پی بریم و محبوب را درجان
نگریـــــــم .

روا باشد ؟ . روا باشد که یار از ما جدا باشد؟
از آن لطف و وفا ، بر ما همه قهر و جفا باشد ؟ .
چو چرخ ازعشق گردانم ، چو ابر از هجر نالانم
زطفل و پیر پرسانم که : آن مهر و کجا باشد
چو خیره سر بارض اندر ، ورا جستم من از هر در
مرا گفت او ، نمیدانی که جای مه سما باشد ؟ .
زعشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم
ندا آمد که : -«آن مهر و نه در سفل و علا باشد !
درین عشق و در ین سو دا گذر از زیر و از بالا
درون جان بجوی او را که بیجا را نه جا باشد .»

. ✿ .

بیا بیا که تویی بحر عشق و شوق و صفا .
بیا بیا که ترا بـرگزیـد شاه بقـــــا .
بیا بیـا که چـو تـو نیست هیـچ معشوقـی
بیا بیا که نداری درین جهـا ن همتا . . .

. ✿ .

قطره یی که از دریا جدا گردد ، خموش و سرگردا ن دستخوش چرخ بلا

گردد . با دلتنگی تمام و آرزو مندی مالا کلام خدایرا میخواند که بازش بدریا کشاند •

ارین دوری در فغان است و ازین مهجوری نالان . متحیراست که سر انجام کارش بکجا کشد و تا کی درین ماتمکده ی غربت شرنك فراق چشد ! •

سرانجامی ندیدم حال خود را . از آن روزم که مادرزاد فریاد ! !

• ✫ •

درآندم که مطرب سراید سرود
روان گردداشك ازدوچشمم چورود .

ز درد و زسوز غم آن نگار
فغانم بر آید بچرخ کبود

بزاریش گفتم که : رفتم ز دست ،
از آندم که چشمت دلم را ربود

درین هجر ، اگر وصل داری دریغ
اجل کشت عمرم بخواهد درود •



سنــــــــائی

ای مسلمانان، ندانم چاره ی دل چون کنم ؟ .
یا مگر سودا ی عشق او ز سر بیرون کنم !
عاشقی را دوست دارم، عاشقا نرا دوست تر
صد هزاران دل بـرای عاشقان پر خون کنم .
سوختم در عـاشقی، تـا ساختم بـا عاشان .
عاجزم در کار خود یا رب، ندانم چون کنم ! .
آتشی دارم در این دل، گر شراری بر زنم
آب دریا هـا بسوزم، عالمی هـامون کنم .

ابوالمجد مجدودبن آدم، متخلص و معروف به سنائی شاعر و عارف نامدار ایران است که در نیمه ی دوم قرن پنجم هجری درشهرغزنین دیده بجهان گشود و دنیارا بنور عرفان روشن نمود .

ای در دل مشتاقان، از عشق تو بستانها
وز حجت بیچونی در صنع تو برها نها .
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتهـا
بر علم قدیم تـو، پیـدا شده پنها نها .
در راه رضای تو قربان شده جان، وانگه
در پرده ی قرب تو، زنـده شده قربانها
کی نـام کهن گردد مجدود سنائی را ؟
نو نو چو می آراید در وصف تو دیوانها .

☆ • ☆

آنی، که فدای تـو روان میباید
پیش رخ تو نثار جان میبـایـد .

من هیچ ندانم که : کرامانی تو ؟

ای‌دوست ، چنانی که‌چنان میباید .

سنائی در شعر خود دو شخصیت متمایز و مخالف با یکدیگر را نشان میدهد که در یکی شاعر پست مدیحه سرا و بي پروا ، و در دیگری عارفیست بلند همت که در کنج میخانه ی عزلت شب و روز با دردی مردم سوز هم آغوش است . وباپای جان در راه حقیقت قدم بر میدارد . بعشق مجازی پشت پا میزند و دل از هر چه رنك تعلق دارد آزاد میگرداند .

خیز تا بر یاد عشق خو برویان ، می زنیم .

پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم .

چون درین مجلس بیاد می بر آید کارها

ما زمانی بیت خوانیم و زمانی ، نی زنیم

دفتر ملك دو عالم را فرو شوییم پاك

هر چه آن ما را نشانست ، آتش اندر وی زنیم .

. ✲ .

چنانکه از اشعار سنائی بر می آید ، او براهنمایی پیری نورانی بجمع خراباتیان و گروه درویشان پیوست و ازسوز درون و آرامش بیرون ایشان متأثر شده ، سر بخرابات سپرد وشوق دیدارخراباتیان یافت ، ودربیان این اشتیاق غزلها پرداخت .

جام علاقه ی بدنیا را بر زمین ریخت و با خانقاهیان درآمیخت ، خراباتی شد و درد نوش ، و عشق جانانرا حلقه بگوش .

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی

تو قصه‌ی من‌بشنو تا چون‌بعجب مانی .

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی

پیدایش مسلمانی در عرصه ی بلسانی

چون دید مرا گفت او : ـ داری سر مهمانی ؟ .
گفتم که : بلی دارم بـــــی سستی و کسلانی.
گفتا که : هلا ، هین رو ، گر بر سر پیمانـی
دانم که مرا زین پس نـومید نگردانـی .
رفتم بسرای خوش ، پالیزه و سلطانـــی
نـه عیب ز همسایه ، نـه بیم ز ویرانی
در وی نفـری دیدم پیران خـراباتـــی
قومی همـه قلاشان (۱) چون دیـو بیابانی
معروف بـه بی سیمی ، مشهور بـه بی نـانی
همچون الف کوفی از عوری و عـــریانی
ماندم متحیر من ، ز آنحال . ز حیرانـــی
گفتم که : چه قومنداین ؟ ایخواجه‌ی روحانی ! .
گفت : اهل خراباتند این قوم ، نمیدانی ؟
آنها که تو ایشانرا قـلاش همیدانــــی .
چون شاد نباشم مـن از رحمت یزدانـی ؟
دیدار چنین قومی دارد بمی ارزانـــی .

✡ . ✡

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس و بی یـار
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خـــویش
خواهم که کنم صبر ، ولی دسترسم نیست

---

۱ ـ قلاش ـ مکار و میخواره

سنائی گاهی ساقی سیمین ساق را به پر کردن ساغر میخواند، و گاهی بشوق و حال قدحی لبالب میگیرد و روح را از صفای باده تجلی میدهد.

جز دوست همه را دام میپندارد و جز عشق همه چیز را از اسباب مصائب و آلام میداند. از راه پنج حس با دو سه پیاله ی پر از شراب، چار دیوار عشق‌را استوار میدارد و چار تکبیر برهر دو عالم میخواند.

قلندروار دست برپیاله میازد و با دوجام باده دل ازهرقید و بند رهامیسازد.

ای سنائی قدح دمادم کن
روح ما را ز راح خرم کن.

هر چه جز یار، دام او بشکن
هرچه جزعشق، نام او غم کن.

خویشتن در حریم حرمت عشق
محرم باده ی محرم کن

زره پنج در بیك دوسه می
چار دیوار عشق محکم کن.

یکدم از بیخودی سه باده بخور
چار تکبیر بر دو عالم کن.

. ✡ .

عشقا، تو در آتشی نهادی مارا
درهای بلا همه گشادی ما را.

صبرا، بتودرگریختم، تاچکنی.
تو نیزبدست هجردادی مارا؟!.

. ✡ .

خیز تا خود ز عقل باز کنیم. در میدان عشق باز کنیم.
زبر و زیر چرخ هر زه زنیم، آن به از هر دو احتراز کنیم

بخرابات روح در تازیم در بروی خرد فراز کنیم .
آلت عشرت ظریفانرا آفت عقل عشوه ساز کنیم .

. ✡ .

ما باز دگر باره برستیم ز غمها
در بادیه ی عشق نهادیم قدمها .
کندیم زدل بیخ هوا ها و هوسها
دادیم بخود راه ، بلاها و المها

سنائی در تقوی نمونه ی زاهد انست و در تصوف پیشوای گویندگان ، و در عشق راهنمای دلدادگان .

او کسی است که در وجودش استوازی طبع و لطافت ذوق بهم ساخته ، و رشته یی بس گرانبها از گوهر سخن بافته و در صدر گنجینه ی ادب جای داده است . مانند چنین ابیاتی :

گفتم که : - ترا بنده نباشد چو سنائی .
نوك مژه بر هم زده یعنی که : همینست ! .

✡ . ✡

مارا میفکنید ، که ما او فتاده ییم .
در کارگاه عشق تن ببلاها نهاده ییم .
ما بیدلیم و بیدل هرچه کند رواست .
دل را بیادگار به معشوق داده ییم .

✡ . ✡

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر ! .
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست ؟

در نظر سنائی پختگی تمامی درعاشقی ، وخاصگی شادمانی بغم عشق است .

به آه سرد و گونه ی زرد امید می بندد و بیاری همت بلند و تحمل درد و رنج، و با فکر و تأمل بمنزل کشف و شهود میرسد و به یگانگی عشق و عاشق و معشوق پی میبرد .

عشق ، هم عاشقست و هم معشوق .
عشق‌دورویه نیست ، یك روییست .

. ✡ .

عشق سنائی بعنایت معشوق است . او درد ازل و عشق ابد دارد و تن ببلا میسپارد تا گوهر مراد بچنك آرد .

آتش هجر در نهادش شعله میزند و فریاد بر میآورد .

سر گشتگی محض و حیرت لا نهایت او را محاصره کرده ، تن بدرد میدهدوغریق دریای محبت میگردد وچون قطره بآن می پیوندند وفنای جاوید ، یعنی زندگانی ابدی ، می یابد ، و فریاد از شعف بر میآورد که :-

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست .
عشقبازی‌نیست ، کاین خودحیرت‌اندرحیرت‌است .
عشق دریای محیط و آب دریا آتش است
موجها آید که گویی : کوههای ظلمت است .
مرده بودم ، غرقه گشتم ، ای‌عجب زنده شدم .
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است .

. ✡ .

غم کی خورد آنکه شاد مانیش تویی ؟ .
یا ، که‌مرد آنکه زندگانیش تویی ؟ .

در نسیه ی آن جهان کجا بندد دل
آنرا که به نقد این جها نیش تویی ؟ ! .

سنائی طومار عشق مجاز را در هم پیچیده ' دست بسته تسلیم یار میشود ، و او چه جفا کند وچه‌وفا ، سرطاعت بدرگاه باصلابتش مي ساید و زبان بتکلم نمي گشاید . و چون نوید وصل گوش دلش را نوازش داد ، از جهان حیله ساز و روزگار ترك تاز داد خود میستاند .

ای جهان افروز دلبر ! ، ای‌بت خورشید فش .
فتنه ی عشاق شهری ، شمسه ی خوبان کش .
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد ،
زین جهان حیله ساز و روز گار کینه کش .

• ✡ •

مضامین ابتکاری و شیوه های بدیعی که سنائی در ادای اغلب مطالب بکار برده است ، شعر او را بی اندازه دلنشین و مؤثر کرده است . و این لطف ابتکار و حسن مضمون ، هم از جهت تناسب معنی وهم از راه پیوند لفظ وترکیب کلام زیبا و نغز جلوه گر شده است .

ای چون تو ندیده جم ! ، آخر چه جمالست این ؟
وی چون تو بعالم کم ، آخر چه کمالست این ؟ .
تو با من ومن پویان هر جای تـــــرا جویان .
ای شمع نکو رویان ، آخر چه وصالست این ؟ .

• ✡ •

بیشتر اشعار سنائی روان وساده و مطابق فهم عموم طبقات است و در این مورد قدرت عجیبی در استفاده از واقعیات طبیعی و تشبیهات نزدیك بذهن بخرج داده و آنها را استادانه بـا طبع خـلاق و ذهن مبتکر و ذوق سرشار خود ساخته و پرداخته است .

توبه از عاشقان امید مدار — عشق‌وتوبه بهم موافق نیست
دل بعشق‌است‌زنده درتن‌مرد — مرده‌باشدکسیکه‌عاشق‌نیست

از عشق ندانم که، کیم یا بکه مانم؟
شوریده تنم، عاشق وسر مست وجوانم

از بهر طلب کردن آن یار جفا کار
دلسوخته، پوینده شب و روز دوانم.

از بسکه همی جویم دیدار فلان‌را
ترسم که بدانندکه، من یارفلانم

ای وای من! ارمن ز غم عشق بمیرم!
وی وای من، ار من بچنین حال بمانم.

✫ • ✫

الا ای لعبت ساقی!، ز می پرکن مرا جامی،
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سر انجامی.
کنون چون توبه بشکستم، بخلوت با تو بنشستم
زمی باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی.
نباید خورد چندین غم، بباید زیستن خرم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی.
منه بر خط گردون سر، ز عمر خویشتن بر خور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی

✫ • ✫

هنوز سخن از احوال سنائی، و وصف خصال آن عاشق الهیست.
مگر او نبوده که بذر محبت در دل شوریدگان کاشته و نهال عرفان در صحرای سوزان قصیده و غزل نشانیده و آنرا با طراوت و روح پرور گردانیده است؟. پس چگونه ممکن است که در تعریفش باختصار پردازیم و حق آنرا ادا نسازیم؟...

ای پیشر و هر چه نکـوییست جمالت •
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت •

ای مردمک دیـده ی مـا بنده ی چشمت
وی خـاك پسندیده ی مـا چاکـر خالت

زهره بـه نشاط آید چون یافت سماعت
خورشید برشك آید، چون دید جمالت •

✿ . ✿

سنائی بر عالم عرفان و ادبیات ایران حق فراوان دارد •

او است که دل جوانمردش میدان وفا شد و دردش درمان دلسوختگان گـــــــردد •

وقتیکه آشنای دل خویش را در مسجد و صومعه، و در دیر و بتکده نیافت، از همه روی بتافت و بجانب خرابات و میکده شتافت، و بامید سامان بشوریدگی پرداخت، و در انتظار زندگی جاوید ترك هستی کرد •

دردی کش و مست، رند و باده پرست، در خرابات آرمید و سر بپای خم باده نهاد و از هستي، بیخ هستی برکند. نقش دانش فرو شست و آتش در دفتر حکمت زد •

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم وتیمار ز جانم بزداید •

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر،
ایزد در فردوس بر او بر، بگشاید،

گویند: سنائی را، شد شرم بیکبار.
رفتن بخرابات و را شرم نیاید •

فهرست مندرجات

لطفاً قبل ازمطالعه‌ی کتاب غلطهای زیر را در آن اصلاح کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۲	ران لعل	زان لعل
۱۱	۱۴	دل مست	دل مست
۱۳	۲۳	شور ه	شورها
۲۲	۱	درضمیرمهر	درضمیرم مهر
۲۴	۱۸	خلاف دوق	خلاف ذوق
۳۵	۲۱	سخن رانی	سخن دانی
۲۹	۱۵	که سرپوش	که سرپوش
۴۰	۹	هر کجا که	هرجا که
۴۴	۱۲	اساتیه	اساتید
۴۸	۲	دوزی نیست	روزی نیست
۴۸	۱۲	خواهم بود	خواهد بود
۴۸	۵	میریزم	میریزیم
۵۱	۲۱	هردرجهان	هر دوجهان
۶۲	۱۰	گردد	گردید
۶۴	۲۲	بدن سنگی	بدل سنگی
۷۲	۲۳	یرجانی	برنجانی
۷۶	۴	ناگه که قصد	ناگه قصد
۷۶	۲۳	ودوطلبش	ودرطلبش
۹۰	۱۱	گفتیم	گفتم
۹۰	۱۶	چند نیست	چندینست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۵	دلداگان	دلدادگان
۹۲	۲۳	غزلهای	غزلها
۹۷	۱۷	لالهٔتری	لالهٔ طری
۱۰۰	۲	هر گنار	هر کنار
۱۰۰	۳	زجاه	زچاه
۱۰۲	۸	تن به سر	تن بی سر
۱۰۴	۱۱	شمه	شمسه
۱۱۲	۱۵	سرخ کرده	سرخ کرد
۱۱۲	۲۲	فرخ	فرخ
۱۲۹	۱	بوجه	بوجد
۱۲۹	۲	ترکیت	ترکیب
۱۳۷	۲۱	عمرماه	عمرما
۱۴۱	٤	مرا لبر	مرا دلبر
۱۴۱	٦	عاشفی	عاشقی
۱۵۳	۱۱	درباره	دربار
۱٦۲	حاشیه	سخنها	نسخه ها
۱٦۳	۵	میآور	میآورد
۱٦۸	٤	تربیت	تربت

دایم بخرابات ، مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نگشاید .

. ✿ .

پیش از سنائی شعر عرفانی و قصیده ی توحیدی آنقدرها رواج نداشته است ، و او در این قسمت پیشقدم گویندگان بعد از خویش است .

او ، در برابر معشوق ازلی سرتسلیم بخاك میساید و عاجزانه بگناهان خود اعتراف مینماید ، و بلطف و بخشایش آفریدگار امیدوار میگردد .

میگوید : علمی که ترا بسوی حقیقت و نیکی رهبری نکند ، جهل از آن بهتر . و ثروتی که در راه دستگیری بخلق صرف نشود ، فقر از آن بر تر .

تاکی حرص این و آن داشتن و خود را از منظور اصلی زندگی دور ساختن ؟ .

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن
پس ، دل اندر بند وصل و ، بند هجران داشتن .
بلکه اندر عشق جانان ، شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن .
چند از این در جستجوی و ، رنك و بوی و گفتگوی !
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن ؟ ! .
خاك و باد و آب و آتش را به ارکان بازده .
چند خواهی خویشتن موقوف دوران داشتن
زشت باشد خویشتن بستن بآدم ، و آنگهی
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن .
باد بیرون کن ز سر ، تا جمع گردی ، بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن .

. ✿ .

چنانکه گفته شد سنائی در ابتدا شاعری مدح گو، و ثنا خوان امیران بوده است. اما بطوریکه در شرح حال او نوشته اند: «ناگهان در نهاد او داعیه یی عجیب پدید آمد. درد طلب در دل داشت و با تعب میساخت. عشق مجازیش جامه ی حقیقت پوشید و نیك وبد یکسان دید، ومسافر راه عشق ازلی گـــــــردید.

باتن ضعیف و دل خسته ازمنزلهای جذبه و شوق، و سلوك و نظر بگذشت و بکشف و حضور رسید. بال در آسمان معرفت گشود و چتر استغنا افراخت و نغمه ی توحید نواخت.

در کثرت، وحدت دید، و با درد و حسرت بحیرت رسید.

بیهوشی وبیخبری، وفقر وفنا دستگیرش شد و هفت شهر عشق در نوردید تا چراغ راه گمگشتگان گردید».

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یك ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم.
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم
خانه پردازیم و سوی خانه ی یزدان شویم
طبل جانبازی فرو کـــــوبیم در میدان دل
بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم
گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم
گه زعشق خانمان چون عاشقان، پژمان شویم.

• ✲ •

الا ای نقش کشمیری، الا ای حور خرگاهی!
بدن سنگی، به بر سیمی، بقدسروی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی ، بخوبی در جهان طاقی •
به لب درمان عشاقي ، برخ خورشید درگاهی
خوش و کش و طربناکی ، شگرف و چست و چالاکی
عیار و رندو بي باکی ، ظریف و خوب و دلخواهی
چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
کنم پر نوحه و ناله ، جهان ازماه تا ماهی •

سنائی با زبانی مؤثر و کلامی نافذ بهدایت گمراهان و بیداری خفتگان میپردازد ، و با شهامت وصراحتی کم نظیر ، با تیغ برنده ی زبان پرده از پلیدیها بر گرفته وزشتی ها و معایب را آشکارا نکوهش میکند •

اشعار نصیحت آمیز وقصاید عبرت انگیز او بر پیکر غفلت زدگان تازیانه ی هوشیاری نواخته و به سرمستان باده ی نخوت بانك بیداری میزند •

چو مردان بشکن این زندان ، یکي آهنك صحرا کن !.
بصحرا در نگر ، آنگه بکام دل تماشا کن •
سلیمان وار دیوان را مطیع امر خود گردان
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن •

• ✿ •

منشین با بدان که صحبت بد
گر چه پاکی ، ترا پلید کند.
آفتاب ، ار چه روشن است ، اورا
پاره یی ابر نا پدید کند •



شاه نعمت‌الله ولـــــــی

(امیر سید نور الدین)

ای دل ، اسرار جان ز ما دریاب　　بگذر از خود بیا خدا دریاب !

جام وحدت بروی ساقی نوش　　ذوق میخوارگی مـا دریاب .

مطرب عشق ساز ما بنواخت .　　بشنو ای بینوا ، نـوا دریـاب .

. ✡ .

یکی از شعرای متصوف عالیقدر ایران ، شاه نعمت‌الله ولی ماهاني کرمانی است که در سال ۷۳۰ متولد شد ، و پس از طی مدارج کمال . مراد اهل حال و پیشرو قافله ی وصال گردید .

درد مندو درد نوشم روز و شب
عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم ، همچو نی نالم بروز
ور گدازندم خموشم روزوشب .

✡ . ✡

مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم .
به‌زین لگدی بر سر هستی نتوان کوفت

. ✡ .

شاه نعمت‌الله را خوش حالتی‌بوده است . والحق دانش داده و بینش خریده ، کشش داده وکوشش گزیده ، وجامی ارعشق الهی سر کشیده که سرخوش ازنشئه‌ی مستی بر فراز عالم هستی اوج میگیرد و بر جهان ادب گوهر معانی میریزد .

نعمت‌الله در شراب افتاد است
سر بپای خم می بنهاده است

مـا خرا باتـی و رنـد و عاشقیم
چون‌توان کردن ؟ . چنین افتاده‌است

آب چشم ما ، بهر سو رو نهاد
عزتش دارید، مرم زاده است .

. ✿ .

کلام نعمت‌الله جمله با جذبه ی عارفانه و شور عاشقانه یی آمیخته ، که دوستی محض ومحبت خالصی راکه شوق درکش و جد و سرور می بخشد نمایان میسازد . و گویا خود نیز به رمز کلام و سحر بیان صوفیانه ی خویش ، و تأثیر مسلم آن آگاه بوده که گفته است :

از مستي ذوق نعمت الله . خلق دوجهان شدندسرمست.

. ✿ .

آمد ز درم نگار سر مست
رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه زهر کنار برخاست .
او مست درین میانه بنشست

دل در سر زلف یار بستیم .
محکم جایی شدیم پا بست
از مستي ذوق نعمت‌الله
خلق دوجهان شدند سرمست

. ✿ .

درخرابات مست میگردم . گـرحریف منی بیـا اینجا .
سر زلف نگـار در دستـم با خیالش همـی برم سـودا

آنجا که مستی است ،کجا هستی است ؟ ، وآنرا که غم یار است ، کجاش غوغای روزگار است ؟ .

چه ، در خرابات عشق افتاده و سر بسودای دوست نهاده است •

ای عاشقان ، ای عاشقان ، مارا بیانی دیگراست !
ای عارفان ، ای عارفان ، مارا نشانی دیگراست !•
ای بلبلان ، ای بلبلان ، ما را نـوا خوشتر بـود
زیراکه این گلزار ما ، از بوستانی دیگر است •

✫ • ✫

ناله‌ی دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
زخم خاروجور اواز مرهم گل خوشتراست
مجلس عشقست وماسرمست و سید(۱) در نظر
درچنین گلشن نوای ما زبلبل خوشتر است

✫ • ✫

گفتمش : روی تو جانا قمر است •
گفت : بـالله ز قمر خوبتر است •

گفتمش : زلف توآشفته چراست ؟ •
گفت : سرگشته ی دور قمر است •

گفتمش : چشم خوشت برد دلـم ! •
گفت : هشدارکه جان‌درخطراست •

گفتمش : از تو ، که دارد خبری ؟ •
گفت : آنکس که‌زخود بیخبراست •

گفتمش : جـان بفدای تـو کنم •
گفت : اینها بـر ما مختصر است •

۱ ـ تخلص شاه نعمت‌الله ولی دراغلب اشعار سید است •

✿ • ✿

در هجر زیستن و از فراق گریستن •

بپای دوست افتادن و سر در قدمش نهادن •

عشق را باتمام تلخکامیها و نگرانیهایش بر گزیدن و از جمیع عالم امکان بریدن ، و خوش بودن . اگر چه سخت است ، ولی ، آنکو خواستار یار است نه مرد فراراست ، و این سختیها برش خوشگواراست •

جان بجانان سپار وخوش میباش
دل به دلبر گذار و خوش میباش ،

در خرابات عشق رندانه
با می خوشگوار خوش میباش .

باش با جام می دمی همدم
نفسی خوش بر آروخوش میباش.

هر چه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار وخوش میباش ،

• ✿ •

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که نوبت وصلست ووقت گفت‌وشنود .

بیا که مطرب عشاق سازها بنواخت
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود •

بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
که نقل مجلس ما غیرجان نخواهد بود .

بیا که از لب ساغر حیات میریزد
بیا که از دم مطرب همه بسوزد عود •

شاه نعمت‌اله ولی آنست که عشقش نسبت بحقیقت ازلی زبانزد جهانیان است .

گوینده یی استکه بیش از شاعری عارف بود ، و جذبه‌ی حقیقت و علاقه‌ی بمعرفت دراو چنان شوری بر انگیخت که بنای مظاهر صوری را در هم فرو ریخت و با ساغر وحدت در آمیخت .

عقل برو ، برو ، برو ، عشق ، بیا ، بیا ، بیا .
راحت جان ما تو یی ، دور مشو ز پیش ما .
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا ، دوا .
جام جهان نمای ما ، آینه‌ی جمال او
جام جهان نما نگر . روی در آیینه نما .

. ✡ .

از مشرب خاص نعمت‌الله رندانه بیا شراب مینوش

. ✡ .

کار عشق است و کار ما اینست نعمت‌الله بکار خود بگذار

. ✡ .

عشق پاك را مرتبه ییست فوق افلاك .

آنچه گفته اند و شنوده ییم ، اموری بیش از حد خرد وقدرت شعور افراد انسانی نبوده است . زیرا هنوز کسی از دایره ی جهان مادی قدمی فراتر ننهاده ، و گرهی از اسرار لاهوتی نگشاده است. اینستکه سالکان طریق‌حق بشرح اشتیاق خویش اکتفا کرده و از هر گونه توصیف دیگر در مورد کرامات ناگفتنی‌خود- داری کرده اند ، زیرا شرح واقعیات عشق و عرفان که در قالب مختصر وخشك الفاظ ما نمیگنجد .

مرا حالیست با جانان که جانم در نمی گنجد .
چه سوداییست عشق او که در هر سر نمی گنجد ؟ .
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می در دست
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی گنجد .

☆ . ☆

خدای خود نشناسد کسیکه خود نشناخت
ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد ؟

☆ . ☆

نشان علاقه ی هر کس بدوست محبت قلبی اوست . و همین محبت است که انسانرا بسوی محبوب میکشاند و خیال جمالش را در دیده می نشاند .

هر چه علاقه شدید تر باشد این کشش و بینش بیشتر خواهد بود . تا جاییکه بجز دوست نبیند و بغیر از یار نیندیشد .

یعنی وجود اورا در خود انگارد و خودرا عین او پندارد .

بسرا پرده ی میخانه روان خواهم شد
خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
ترك خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد

گرچه درمیکده ی پیرمغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر ، جوان خواهم شد .

چشم من غیر جمالش چو نمی بندد نقش
هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد .

. ☆ .

نور روی او بچشم ما نمود
هرچه ما دیدیم غیر او نبود

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
سرگشته‌در آن کوچه، چوپرگارخرابات
هر کس پی کاری وحریفی‌وندیمی
ما را نبود کار بجز کار خرابات

علم و دانش، و سعی و کوشش، همه در مقابل جذبه‌ی محبوب بازیچه‌یی بیش نیستند. اندیشه چه تاب برابری دارد و عقل کجا قدرت پایداری؟ •

جمال یار همه را میسوزاند و محو میکند، و در عوض عشق می بخشد. عشقیکه لذت میدهد، عشقیکه مستی میآورد و عشقیکه انسانرا میکشد تا زنده‌ی جاویدانش سازد •

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر مارا هوا داری
مرو دور ای عزیز من، بیا نزدیك من بنشین
چرا بیگانه میگردی؟، نشان آشنا داری •
خراباتست‌وماسر مست‌و، ساقی‌جام‌می‌بردست
ازین مجلس گریزانی، بگو عزم کجا داری!.
بروای‌عقل‌سرگردان‌،!، که‌من‌مستم‌تومخموری.
ندارم راحتی ازتو. مرازحمت چرا داری؟!.
فداکن جان اگرخواهی که عمرجاودان یابی.
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری •

☆ • ☆

ستمکاری ودل آزاری نه‌کارشخص پرهیزکار است ونه مطلوب‌کوی نگار • مرنجان جان باقی را برای این تن فانی.

دریغ ازآنچنان جانی‌که، بهرتن برنجانی

بدشواری مخور خونی ، مشو ممنون هر دونی .

قناعت کن ز کسب خود ، بخور نانی بآسانی .

از آنجا که وظیفه ی هر مرشدی راهنمایی و ارشاد است ، گفتار شاه نعمت‌الله را نیز اغلب برین بنیاد است که موعظتی کند و فیض بخشد . مریدانرا راه نماید ، و بیخبرانرا آگاه سازد . مردم را بزندگانی متوجه ساخته و ارزش عمر را معلوم دارد .

میرود عمر ما ، دریغا عمر ! — مگذارش چنین ، خدا را عمر .

عمر بر باد میدهی حیف است — باز ناید گذشته جانا عمر .

یکدو روزی غنیمتش میدان — که نماند مدام با ما عمر .



فریدالـــــــدین عطـار

ای بلبل خوشنوا فغا ن کن | عید ست ، نوای عاشقا ن کن
چون‌سبزه‌زخاك سر بر آورد | ترك دل و برك بوستان کن .
بر دارسفینه ی غـــزل را | در هر ورقی گلی روان‌کن .
صد گوهر معنی ، ار تـوانی | در گوش حریف نکته‌دان‌کن .
و آندم که‌رسی بشعر عطار | در مجلس عاشقان روان‌کن .

.. ✲ ..

در اوایل قرن ششم هجری ، خورشید عالم تصوف از گوشه ی نیشاپور در چهره ی موجودی روحانی بنا م فریدالدین محمد عطار ، طلوع نمود و دنیا را با شعاع جاذب خویش روشنایی بخشید .

عطار در زهد رتبتی عالی داشت و در عبادت قلبی صافی و ارادتی کافی . در علوم شریعت یگا نه بود و در فنون طریقت فرزانـه ، و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع شبستان زمانه .

در درون پیرهن مـا نند شمع
خون خود خندان و گریان میخورم .

تـا نداند سر من تـــر دامنی
خون دل سردر گریبان میخورم .

✲ .. ✲

فریدالدین ، مست باده ی عشق بود و وادی وصل می پیمود . وچنان رموز دلدادگی را با حال بیان میداشت که گفتارش حجت صاحبدلان و دلیل عـاشقان گردید و سخنش تازیانه ی اهل سلوك شد .

دلی کز عشق جانان درد مند است | همو داند که قدرعشق چند است .

عشق جمال جانان دریای آتشین است

گر عاشقی، بسوزی، زیراکه راهش اینست.

جایی که شمع رخشان نا گاه بر فروزد

پروانه چون نسوزد ؟ چون سوختن یقینست

گر سر عشق خواهی، از کفر و دین گذر کن.

جایی که عشق آمد، چه جای کفر و دین است ؟.

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

بر خاتم طریقت منصور چون نگینست .

. . ✿ . .

در بیابان بیکران دوران که وادی حیرتش باید نامید، تنها صداییکه از وراء جبال مادیات گوش جانرا متأثر میسازد وعقل انسانرا بخود میکشاند، صدای عشق است که بکوی طلب شوریده میطلبد .

و از هزاران مروارید غلطان که از اعماق دریای گیتی در دست غواص تقدیر ببازار جهان عرضه میگردد، بندرت چون فریدالدین عطار پیدا میشود که متاع وجود خویش را با عشق سوداکند وشمع راه کاروان دلدادگان گردد .

هر چه دارم در میان خواهم نهاد — بی خبر سر در جهان خواهم نهاد

گر بجنبد کاروان عاشقان — پای پیش کاروان خواهم نهاد

جان، چو صبحی، بر جهان خواهم فشاند — سر چو شمعی درمیان خواهم نهاد

آستین پر خون بامید وصال، — سر بسی بر آستان خواهم نهاد .

✿ ✿

در باره ی زندگانی عطار و آثار او سخن بسیار است . بطوریکه گویند : در آغاز پارسایی عطار پیشه، و از هر شوری بی اندیشه بوده، ولی بعد ها با مشاهده ی حال درویشی بعالم تصوف میگرود و ترک دنیا میگوید .

دل دادم و بد کردم ، یك دره به بصد کردم •
کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد؟ . .

• ✡ •

ترسابچه‌یی ناگه که قصد دل وجانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد .
دوش آن بت بیگانه می داد به پیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد .
دی زاهد دین بودم ، سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم ، سجاده نشانم کرد .
آزاد جهان بودم ، بی داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم ، انگشت گزانم کرد ؟
دل دادم و بد کردم ، یك درد بصد کردم
کاریست که خود کردم ، باخود چه توانم کرد ؟
دل گفت : اگر خواهی ، توبه‌است ترا راهی .
ازروی چنان ماهی چون توبه توانم کرد ؟ ..

• ✡ •

عطار تویی و نیم جانی • بادوست به‌نیم جان سخن گوی

• ✡ •

کجایی ساقیا ؟ ، می ده مدامم . که من از جان ، غلامت را غلامم
هیم درده ! ، تهی دستم چه‌داری ؟ که ازخون جگر پر گشت جامم .
چه‌میخواهي زجانم ای سمن‌بر ؟ که من بی روی تو خسته ز دامم •

• ✡ •

عطار دل بیار داده و دو طالبش به هفت دیار سر نهاده ، همه جا را میگردد

و همه جا را میپوید ، تا بو که اورا بجوید ، چنانکه در تمثیل حال خود گوید :

دید مجنونرا عزیزی ، درد ناك
که میان رهگذر می بیخت خاك

گفت : ای مجنون چه میجویی چنین ؟ .
گفت : لیلی را همی جویم ، ببین .

گفت : لیلی را کجا یابی زخاك ؟
کی بود درخاك شارع در پاك ؟ .

گفت : من میجو یمش هرجا که هست
بو که جایی یکدمش آرم بدست .

☆ • ☆

... دلم میسوزد از درد و چه سازم
که درد خویش را درمان ندیدم ...

تو ای عطار ! چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم .



مطربا ، چنك را بكش بكنار رك این خشك مغـز را بفشار
به نفسهای آتشین چـو بـرق از نیستان جسم ، دود بـر آر .
حسن یوسف حریف زندان نیست . پرده بـــــردار از رخ اسرار
سخن از زلف دلستان سر کن رك جانرا به پیچ و تاب در آر
در فلاخن گذار دلهــــا را پس بیفکن بکوچه ی دلـدار .

. ✩ .

میرزا محمد علي صائب تبریزی که باتفاق اکثر مطلعین در شهر اصفهان بدنیا آمده ، شاعر معروف و معاصر شاه عباس ثانی است که چندی نیز در در بار پادشاهان هند بسر برده و در سال ۱۰۸۱ در اصفهان وفات یافته است .

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر ، من بشمشیر زبان انداختم .
نامی از سوز محبت بر زبانها مانده بود
این نمك من دزخمیر خاکیان انداختم .
جلوه‌ی یوسف بیفکنده است در بازار شوق
صائب ، این شوری که من در اصفهان انداختم .

. ✩ .

زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند ؟
پروای خارو خس نبود گرد بادرا ! ! .

صائب نیز مانند همه ی خردمندان از طعنه‌ی اطرافیان وسرزنش ساعیان (۱) بی بهره نبوده . اگر چه در مسیر حیات هر کس اینگونه افراد وجود دارند ، ولی

۱ ـ ساعی = بد گو .

آنهاییکه معروفند بیشتر محسودند

چند بر کور دلان جلوه دهم معنا را ،
پیش دجال کشم مائده ی عیسی را ؟ .

نتوان بر سخن روشن من پرده کشید
چه غم از موجه ی نیلست کف موسی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد ؟
بر سرچوب بود حسن بصر اعمی را .

☆ . . ☆

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
باهزاران خط باطل ، صفحه‌ی تقویم را

.. . ☆ . ..

نکته سنجان کور دل را بر گوی ! :
دیده ی خرد بگشایید وحقیقت ببینید . نـه اینکه بر مسند فهم نـا پخته ی خود نشینید و از گلستاني پر سنبل و ریحان ، خاری بر گزینید .

میکند دعوی بینش همه کس زیر فلك .
هر شراری ، بشب تار نماید خـود را .

جای رحم است بر آن چشم غلط بین ، کز جهل
خوابهـا بیند و بیدار نمـاید خـود را .

چکند با دل بی درد کلام صائب ؟
این نمك در دل افگار نماید خود را .

☆ .

شاعری که حساسترین و خوش ذوق ترین اصناف خلق است ، و در برابر هر حسن و ظرافتی زانو میزند ، و در مقابل هر زیبایي و لطافتی تسلیم میگردد ،

چگونه و با چه قدرتی میتواند خوبیها و قشنگیها ی دنیا را نادیده گرفته و دل از آنها باز دارد ؟

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
درجلوه هر که بنگرد آن سرو نازرا .
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل ؟
از کبك مست نیست حذر شاهباز را

✡ • ✡

فرصتی کو ؟ تا دل از دنیا کنم گرد آوری !.
چند روزی توشه ی عقبی کنم گرد آوری .
از دل صد پاره ام ، هر پاره یی در عالمیست .
چون دل خودرا ز چندین جا کنم گرد آوری .
عاجزم در حفظ دل ، هر چند کوه قاف را
زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری .

• ✡ •

دل دادن و سر سپردن نه کارهر خام طبعی است ، و مهر ورزیدن و ملامت شنیدن نه ساخته ی هر راحت طلبی .

شوز است و شیدایی ! عشق است ورسوایی .. مگر میشود که سرسری بآن پیوست و از خود نرست ؟ .

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را ؟ .
که سنك کم نمی باشد ترازوی قیامت را .

چوخورشیداست پیدا رازعشق ، ازسینه ی عشاق
نباشد نامه ی پیچیده صحرای قیامت را .

بنخل بار ور سنك از درو دیوار می بارد
اگر اهل دلی ، آماده شو صائب ملامت را .

☆ • ☆

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را ؟.
سیل یك مهمان نا خوانده است این ویرانه را .
رحم کن بر ما سیه بختان ، که با آن سرکشی
شمع ، درشبها بدست آرد دل پروانـه را .

☆ .. ☆

صائب هم از شدت دلتنگی میخواهد بکـوه و بیابا ن بگریزد . عقده یی مجهول دلش را نیش میزند . ـ این عقده ، زخم زبان دوستان است ؟ ، گرفتاریهای جهان است یا عشق گلرخان ؟ ! .

ما چه میدانیم . از هرکجـا و هر چه که هست او را سخت آزرده است . اما افسوس که مهر خانواده سد راهش گشته است .

اگر دلجو بی طفلا ن نمیشد سنك راه من
بمجنون یادمیدادم زخودبیرون دویدن را .
اگـر میداشتم از بیقراریها ی دل فرصت
بچشم شوخ آهو یـاد میدادم رمید ن را .
از آن ، دندان‌زپیران ، گردش‌افلاك میگیرد .
که از غفلت نیندازی به پیری لب‌گزیدن را

.. ☆ ..

بیا و تازه کن ایمان به نو بهار امروز
کـه شد قیامت موعود آشکار امروز .

شکوفه از افق شاخسار ، اختر ریخت

نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

چمن چنان بصفا شد ، که هر نهالی را

توان کشید در آغوش ، جای یار امروز .

هوا خمارشکن ، گل پیاله گردان است .

پیاله نوش و میندیش ازخمار امروز .

بهشت نقد طلب میکنی اگر ، صائب

چوغنچه سرز گریبان خود بر آر امروز .

☆ . . ☆

ای صبا برگی از آن گلشن بیخار بیار

حرف رنگینی از آن لعل گهربار بیار .

به بهاران برسان قصه ی بی برگی من

برك سبزی پی آرایش دستار بیار .

هرچه میگویی از آن لعل شکر بار بگو .

هر چه میآوری از مژده ی دیدار بیار .

خبری داری اگر از دهن یار . بگو !

حرف سر بسته یی از عالم اسرار بیار .

☆ . . ☆

صائب سخن پرداز وگوینده‌ی نکته ساز اصفهان ، از نغمه‌ی شور انگیز ساز و حرارت روح افزای آواز چنان در ترنم میآید ، که ساز ، از بلبل غزلسرایي آرزوی نوایی دارد ، و از خواننده یی تقاضای ترانه یی .

در آبزمزمه ، ای بلبل غزل پرداز

که تازیانه ی شوق است شعله ی آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت ز تو رسم، بمجاز.

بر آراز جگرم، گرم ناله‌ی سردی
که شیشه خانه‌ی دلها از آن رسد بگداز.

چراغ از نفس گرم پیش راهم دار
باین فروغ مگر راه خود ببینم باز

رسان ز مغز بدلها، نسیم سوختگی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز.

. ✿ .

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟ این زرقلب چه باشد که نثار تو کنم؟
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای تا بشکرانه، همان لحظه نثار تو کنم.

. ✿ .

دل. دلیکه در سینه ی سوزان محبوس باشد، و دلیکه در میان سوزو گداز اندوه نا آرامي کند، نگهداری و پرستاریش از همه کس ساخته نیست.
کجا با زنجیر عقل و منطق مقید میگردد؟.
آن جسمی است که با این دامهای معنوی رام نمیشود، و بجز در برابر خواسته ی خود سر تسلیم فرود نمی آورد.
پس چه باید کرد؟ و علاج آن چیست؟. - بیچاره انسان که دستخوش آرزوهای این دل است! واپکاش میشد که چون صائب ازسینه برونش انداخت.

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را.
چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را؟.
خون بجای آب از سر چشمه ها آید برون،
کوه بردارد اگر درد من بیچاره را.

✿ ✿ ✿

من کجا هجر کجا ؟! ای فلك بی انصاف ! .

بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته یی ! ! .

✿ • ✿

در این چمن ، سر سبز آن برهنه پا دارد

که چار موسم ، چون سرو ، یك قبادارد .

صائب نیزطریقت عرفان پیموده و دراین راه غزلها سروده است ، ولی چون سخن او با پیرایه ی سبك هندی زینت یافته ، دراینگونه اشعارهم بیش از حقیقت معنی ، لفظ مجاز را جلوه داده است .

مع‌الوصف جای انکار نیست که در این مورد نیز از استادی و مهارت خود شانه خالی نکرده ، و چنانکه فراخوراو بوده راه پیموده .

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد

رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری ، سفر عشق مکن .

سبزه ی تیغ در این ره ز کمر میگذرد .

پس صائب‌رانیزمکتب‌عارفانه‌ییست که‌مطلوب‌هرفرزانه ییست ، زیرا میگوید « ازدولت بیدار دم‌زدن افسانه‌است‌ودرراه محبوب جان‌دادن ، بازی طفلانه . جانرا چه مقدار که در راه یار گردد نثار ؟ . (این متاعیست که هر بی سرو پایی دارد .) ! . آنچه گرانبها تر از جان است ، همت والای مردان و پاك شدن از رنك تمنیات جهان است » .

• ✿ •

عقل را دیوانه میدانیم ما . عشق را فرزانه میدانیم ما

گفتگوی دولت بیدار را سر بسر افسانه میدانیم ما

درقمارعشق ، جانرا باختن بازی طفلانه میدانیم ما .

هر دلی کز آرزوها پاك شد　　　خلوت جانانه میدانیم ما •

☆ • ☆

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانـــــه میکند •

☆ • ☆

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب

شمع ، بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •

نظر بازی خواری دارد و دلدادگی بیقراری . آنکه عاشق شد آرامش نبیند و آنکه آلوده گشت رامش •

غزل عشق در کوچه و بازار خوانده خواهد شد ، و هوس آلـوده ، ازین حریم مقدس رانده خواهد گشت •

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قـرار

کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

تا نظر بازست دل ، درسینه دارد اضطراب

شمع بی فانوس درردریا نمیگیرد قرار .

میرود درکوچه و بازار آخر راز عشق

این شرردرسینه‌ی خارا نمیگیرد قرار .

غیردریا ، سیل در هرجا بودزندان اوست

عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار •

☆ • ☆

کیست که در جهان دلتنك و آرزومند نباشد ؟ •

هر که را مینگری غمی دردل ونهال امیدی در گل دارد . نه خوابی راحت

دارد ونه لحظه یی فراغت . مگر دراین گلستان جهان نسیم کامبخشی نمیوزد ؟ ! .

بزیر چرخ دل شادمان نمی باشد . گل شکفته درین بوستان نمی باشد .

خروش سیل حوادث بلند میگوید که: خواب امن درین خاکدان نمی باشد

بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگ است . مگر نسیم درین گلستان نمیباشد ؟ ! .

. . ☆ . .

آیا انسان کی میتواند ازخواب غفلت بیدار شود ودست از بلهوسیها بدارد ؟ . هر چه پیر تر میشود که آرزومند تر میگردد ، و هر چه خمیده تر میگردد که حریصتر میشود ! . آیا نمی فهمد که موی سپید وقامت کوژ براسب عمرش چگونه تازیانه میزند ؟ . زهی جهل و بیخبری ! .

ریخت دندانها ودرفکر لب نانی هنوز .

مهره ی بازیچه ی وسواس شیطانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست .

صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاهراه کشور مرگست بر موی سفید

تو همان سرگرم بازی ، همچو طفلانی هنوز .

قامت خم گشته ، چوگان است گوی مرگرا

ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز .

. ☆ .

کجاست جذبه ی عشقی که بر کنار روم ؟ .

بگوشه یی بنشینم ، بفکر یار روم ؟ .

. ☆ .

ما زاهل عالمیم ، اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهی دستی دوعالم را بدست آورده ییم
ساده‌لوح افتاده ییم ، از نقش خاتم فارغیم .
هرچه میخواهیم صائب نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم .



عـــــــراقی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز — کان یـار نشـد هنوز دمساز .
پنهان چه زنم نوای عشقش ؟ — کزپرده برون فتاده این راز •

• ✿ •

فخرالدین ابراهیم همدانی ، متخلص بعراقی ازشعرای مشهور ایرانست که درقرن هفتم هجری میزیسته است •

گویند که : « مولدآن سوخته ی جمال ، وآن تشنه ی وصال ، آن یگانه ی با سلامت وآن نشانه‌ی تیر ملامت قریه یی از نواحی شهر همدان بوده است » •

• . ✿ . •

مطرب عشق مینـوازد ســاز — عاشقی کـو ؟ که بشنود آواز ؟
هر نفس پرده یی دگر سازد — هر زمان زخمه یی کند آغاز
همه عالم‌صدای‌نغمه‌ی‌ارست . — که شنیداین‌چنین‌صدای‌دراز ؟ •

• • ✿ • •

عراقی در غزلسرا یـی از زمره‌ی گویندگان بزرك و در عرفان از مفاخر ایران بشمار میرود •

بر من نظری کن که منت عاشق زارم
دلدار و دل آزار بغیر از تو ندارم .
تا شام در آید ، ز غمت زار بگریم .
باشد که بگوش تو رسد ناله ی زارم
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی .
ور نه بخدا دست بفریـاد بـر آرم

✿ • ✿

بیا ، کاین دل سر هجران ندارد
بجز وصلت ، دگر در مان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان
که خسته طاقت هجران ندارد .
بیا تـا پیش روی تـــو بمیرم .
که بی تو زندگانی آن ندارد .
چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر ؟ .
که بی تو زیستن امکان ندارد •

کلام عراقی چنان دلنشین است که چون آب روان ، کامبخش جان ،وچون
ید مطبوع ، مطلوب مذاق همه‌ی مردمان است •
دانشمندان را نشاط می بخشد ، عـارفانرا صفا میدهد و دلبرانرا رسم وفا
یآموزد . اما با عاشقان چه میکند ؟ •
عاشقانرا عیش و طرب میآورد و رنج و تعب میبرد •

دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار ، سودایی
همه دربند آن باشد که ،گردد گرد رخساری •

• • ✿ • •

ز دل و جان عاشق زار تو ام
کشته ی اندوه و تیمار تو ام .
حال من میپرس گه گاهی بلطف
چونکه من رنجور و بیمار توام •

• • ✿ • •

مشو، مشو ز من خسته دل جدا ، ای دوست :
مکن مکن بکف اندهـم رها ، ای دوست ! .

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟
که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست ! •

• ✿ •

آن دوست که زندگانی بخاطر اوست ، اگر عزم جدایی کند هجرش را که تواند دوائی کند ؟ . اگراو رفت این دل غمزده راکه نوازد ، و اگر او از دلدادگان برید ، غم آنانرا که خواهد خرید ؟ •

اینستکه عراقی به لابه می پردازد و غزل نغز میسازد . یار را به ترحم میخواندو اورا بدلجویی ولطف دعوت میکند •

شاد کن جان من که غمگین است
رحم کن بر دلم که مسکین است

روز اول که دیدمش گفتیم :
- آنکه روزم سیه کند اینست .

روی بنمای تا نظاره کنم
کار زوی من از جهان اینست

دل بتو دادم و ندانستم
که ترا کبر و ناز چند نیست •

✿ • ✿

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد ؟ .
ورشدم مست از شراب عشق یکباری ، چه شد ؟
دشمنم با دوستان گوید : فلانی عاشق است .
عاشقم برروی خوبان . عاشقم ، آری ، چه‌شد ؟ •

✿ • ✿

بدست غم گرفتارم ، بیا ای یار دستم گیر .

برنج دل سزاوارم بیا ای یاردستم گیـــــــر

بجان آمد دلم ای جان زدست هجر بی پایان

ندارم طاقت هجران ، بیا ای یار دستم گیر .

همیشه گرد کوی تـو همي گردم ببوی تـو

ندیدم رنك روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

چو کردی حلقه‌در گوشم، مکن آزاد ومفروشم

مکن جانا فراموشم ، زمن یادآردستم گیر .

شنیدی آه و فریـادم ، ندادی از کـرم دادم

کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار،دستم گیر •

☆ • ☆

ای مطرب درد پرده بنـواز هان از سر درد در ده آواز

تا سوخته یی دمی بنالـــــد تا شیفته یی شود سر افـراز

غزلهای عاشقانه ی عراقی که ساخته ی اندیشه ی عالی و پرداختـه ی طبع آتشین اوست ، هم در محفل دلدادگان چراغ عشق می افروزد و هـم بشیفتگان حکمت ، عرفان می آموزد •

خوشا دردی که درمانش توباشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند

خوشا ملکی که سلطانش توباشی

خوشا آن دل که دلدارش توباشی

خوشا جانی که جانانش توباشی

چه خوش باشد دل امید واری

که امید دل و جانش تو باشی •

• ✿ •

هنگامیکه گذشته ی شیرین و عشرت دیرین را با یار دلنشین یاد میکند چنان خیال انگیز شرح میدهد که عارف و عامي و عاشق و فارغ ، همه از آن بهره مند میگردند •

خوشا آندم که با من ، شاد و خرم
میان انجمن ، خوش میچمیدی •

ز بیم دشمنان با من نهانی
لب زیرین بدندان میگزیدی

لب خود بر لب من مینهادی
حیات تازه بر من میدمیدی .

چو عنقا ، تا بچنگ آری مرا باز
ورای هردو عالم می پریدی .

مراد تو منم ، آری ، ولیکن .
چووابینی،توخود ، خودرامریدی •

• ✿ •

ز دلتنگی بجانم ، با که گویم ؟ .
ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟

ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟
ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟

ز غصه صد هزاران قصه دارم ،
ولي پیش که خوانم ، با که گویم ؟ •

• ✿ •

دلتنگی و تنهایی ، و اندوه هجران انسانرا بجان میآورد و اورا بفغان وامیدارد تا از سوز دل غزلهای سراید ، و از غصه ، قصه ها پردازد •

غوغاییکه از فراق در ضمیر شخص بر پا میگردد و آشوبیکه دلش را محاصره میسازد، شوری بر وجودش ظاهر میکند که همیشه نالان مینماید، و حرارتی بکلامش می بخشد که هر سنگدلی را بر حم میآورد .

ز هجر یار گریانم، ندانم — که دامان که گیرم، باکه گویم ؟

شب و روز آتش سودای عشقش — همی سوزد ضمیرم، با که گویم ؟

بفریادم شب و روز از عراقی — بدست او اسیرم، با که گویم ؟

. ✡ .

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

باری بیاکه جانرا در پای توفشانم .

اینهم روا ندارم، کآیی برای جانم .

بگذار تا بر آید در آرزوت جانم .

دارم بسی شکایت، چون نشنوی چگویم

بیهوده قصه‌ی خویش در پیش تو چه خوانم ؟ ! .

. . ✡ . .

عراقی را در عرفان مقامی است رفیع و منزلتی است منیع که از گویندگان کمتر کسی بآن رسیده و در پرتو ملکوتیش کمتر کسی آرمیده است . - در پرتوی که از اشراقات فیض حق است، و در جاییکه عاشق و معشوق را از هم جدا نتوان شناخت .

جاییکه بجز تسلیم قدرت یار گشتن، و بغیر از مطیع غوغای عالم وحدت بودن چاره یی نیست .

آنجا کاخ پر عظمت معرفت وحقیقت است که برای شیفتگان، بنا گشته وبر دلباختگان اختصاص یافته است .

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان ؟ ؛ نمیدانم .

همه هستی تویی فی‌الجمله ، این و آن نمیدانم .

بجز تو در همه عالم دگـر دلبر نمی بینم .

بجز تو در همه گیتی دگـر جانان نمیدانم .

بجز غوغای عشق تـو درون دل نمی یابـــم

بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانـــم .

یکی‌دل داشتم پرخون ، شد آنهم از کفم‌بیرون .

کجا افتاد آن مجنون دراین دوران ؟ ، نمیدانم

☆ • ☆

وقتیکه در راه گلرخان مسافتها پیمودیم و سختیها تحمل نمودیم و دشنامها شنودیم ، تازه پـی خواهیم برد که چـه بیهوده کاری‌کرده ، و چـه خطای‌بزرگی مرتکب شده ایم که بزیباییهای بی ثبات دل داده و بخط و خـال بی دوام اسیر گشته ایـم : —

ماهرخان که عشق داد ، عارض لاله رنگشان ،

هان ، بحذر شوید از غمزه ی شوخ و شنگشان

ناله ی زار عـاشقان ، اشك چـو خـون بیدلان

هیچ اثـر نمیکند در دل همچـــو سنگشان

با دل ریش عاشقان ، وه که چـه هـا نمیکند

ابروی چون کمانشان ، غمزه ی چون خدنگشان

غم مخور ای دل ار بود ، یك دودمی چودور گل

دولت بی ثباتشان ، خوبی بـــی درنگشان

ابـر صفت مریز اشك از پـي هجر ووصلشان .

زانکه چوبرق‌بگذرد ، مدت صلح وجنگشان .

☆ • ☆

ای عشق کجا بمن فتادی ؟ وی درد بمن چه رو نهادی ؟ !

ای هجر ! ، بجان رسیدم از تو ، بس زحمت و درد سر که دادی .

هر گز نکنم ترا فراموش ای آنکه مرا همیشه یادی .

. ✿ .

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند

برای صید مرغ جان عاشق
ز زلف فتنه جویان دام کردند

چو خود کردند سر خویشتن فاش
عراقی را چرا بد نام کردند ؟ .



عمعق بخاری

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار ؛
که اردیبهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خور نق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار .
فرشی فکنده دشت ، پر از نقش با فرین
تاجی نهاده باغ پر از در افتخار .
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
عالم شده بوصل چنین نو بهار ، خوش .
من زار و دور از آن رخ مانند نوبهار .

☆ • ☆

شهاب الدین عمعق بخارایی از شعرای بنام قرن ششم است که در فن مدح -
-گستری ماهر ، ودر نظم کلام ساحر بوده است .

اصل او از بخارا است و از بهترین شعرای آنجا است .

عمعق شاعری خوش گفتار و سخنوری نامدار بوده که بلطف طبع و وفور فضل از سایر گویندگان معاصر خود ، ممتاز مینموده است .

در احوال او گفته شده که « قریب بصد سال عمر یافته و در اواخر دوران پیری نا بینا گشته وازشاعری دست کشیده است » . و نوشته اند که « آنچه ازشعر او عذب و مطبوعست در غایب سلاست و لطافتست ، و آنچه مصنوعست ، جمله ی استادان را درحیرت افکنده است » .

☆ • ☆

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
مرا برکرد دوش ازخواب ناگه

گل افشانان ببالینم گذر کرد
پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان
نیابد گفتهای تـــــو برابر !.

میان مـا و تـو عهـدی چنان بـود
که‌چون‌من ، دیگری گیری تودر بر ؟ •

• ✿ •

هر دیده که عاشق است ، خوابش مدهید .
هر دل کـه در آتش است آبش مدهید .
دل از بر من رمید ، از بهر خـــــدای !
گر آید و در زند جوابش مــــدهید •

• • ✿ • •

الا یا باد روح افزای چهرانگیز مشك افشان :
خبری ده کان نگار ما زحال ما خبر دار ؟ . . .

ای نسیم سحری که بر عارض هامون از لاله ی تری ، زیب و زیوری داری و سطح بوستانرا بدیبای ششتری می آرایی ! وای باد بهاری که چون بر گلشن گذر کنی ، خاکش را سیم و زر کنی . با اینهمه خوشی وخوبی که در برداری ، از حال آن نگارسیمبر چه خبر داری ؟ •

تو که دم عیسی اثر ، و خضر آسا ، گـذر داری ، یعنی مردگان گلزار را جان میدهـی و خستگان چمن را خندان میسازی ، با اینهمه قدرت نمایـی ، از محبوب چه خبر داری ؟ •

آیا سوز فراق وجود او را نیز میگدازد ؟ . مبادا مژه های خیال انگیزش بمروارید اشك آراسته گردد !

نکند رخسار آسمانیش برنك اندوه گراید ودست غم ، تبسم خدایی لبانش را بزداید !. ـ اوه ! ! ، ای خدای بزرك . ازکجا حال او را جویا شوم ؟ .

نسیم سحر گاهی مگر پیك گلستان نیست ؟ . پس چرا از گل من خبری نمیآورد ! .

خوشا باد سحر گاهی که بر گلشن گذر دارد
که هر فصلی وهروقتی ، یکی حال دگر دارد .

گهی بر عارض هامون ز برك لاله گل پوشد
گهی برساحت صحرا ز نقش گل صور دارد .

نگاران بهشتی را نقـاب از چهره بگشایـد
عروسان بهاری را حجاب از روی بر دارد .

... الا یا باد روح افزای چهرانگیزمشك‌افشان
خبرده کان نگار ما ، ز حال ما خبر دارد ؟ .

چو ما ، هر شب سرمژگان بدردیده آراید ؟ .
چوما هرشب‌رخ و عارض پرازیاقوت تردارد ؟

. ✡ .

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنم
جان در سر کار آرزوی تـو کنم

در هـر نفسم هزار جـان می بـاید
تا رقص کنان نثار کوی تو کنم .

. ✡ .

اگرچه عمعق را دست روزگار از کوی یار دور داشته است ، و اگر چـه

دل مشتاقش ، دریا مانند بتلاطم افتاده واورا درامواج سهمگین سرشك ، دستخوش آرزو قرار داده است . باز هم به نوبهار عاشق درود می فرستد .

با اینکه محبوب این غلام حلقه بگوش را فراموش کرده ، وچنان خاطرش را آزرده است که نمیداند از او شکایت کند یا روزگار . و با اینکه پیرامنش از آب دو چشم آبگیر شده و پیراهنش از خون دو دیده چون لاله زار گردیده است . فریاد میزند که :

- شرطیست مر مرا ، که نگیرم بجز تو دوست .

عهدیست مر مرا کـه نخواهم بجز تو ، یــــار .

✿ . ✿

گر آرزوی تو جرمیست ، عفو کن
ور انتظار تـو خونیست ، در گذار .

پیرامنم ز آب دو دید چـو آبگیر
پیراهنم زخون دوچشمم چولاله زار .

. ✿ .

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگرددروزی مرابه پیرامن .
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش باده‌ی روشن .



غمام همدانی

ز کوه و دشت نسیم بهار میآید
شمیم زندگی از هر کنار میآید

نه‌سر زپای‌شناسدصبا ، نه‌راه‌ازچاه،
چو عاشقی که ز دنبال یار میآید .

عجب‌نباشد اگرمرده زندگی یابد
ازین نسیم که در این بهار میآید

درین‌هوای‌فرحبخش‌ودشت‌شورانگیز
چه‌چیزچون‌می گلگون بکارمیآید؟

خوشا سعادت آنکس که‌درچنین وقتی
نگارسروقدش درکنارمی آید .

. . ✡ . .

دمید سبزه ی نوروزی و شکوفه شکفت .
بیاد آن گل خـود رو ترانه باید گفت .

. . ✡ . .

سید محمد یوسف زاده متخلص بغمام از گویندگان خوش سخنی است که بسال ۱۲۵۳ خورشیدی در شهر کربلا متولد گردید وسال ۱۳۲۱ درتهران‌بدرودحیات گفت . ولی چون اصلاً اهل همدان بود ، جنازه اش‌رابهمدان حمل‌کرده درمقبره‌ی خانوادگی بخاك سپردند .

در شهر بجز دلبر مـن خوب نباشد
ورهست چنودلکش ومحبوب نباشد .

درمملکت‌خاطر من ، ای شه خوبان
شب نیست که‌ازشوق تو آشوب نباشد .

در وصف رخت ، شعر غمام همدانی
گردیده ی انصاف بود خوب نباشد

سخنان حکیمانه ی غمام روح را بزرگی می بخشد وگفته هـای نصیحت -

-آمیزش جانرا نیروی حرکت میدهد .

اوزهد را غیر ازگوشه نشینی میداند ، وانزوا را برخلاف عبادت میشناسد .
فقر را از تکاهل ، و خرابی را از تغافل معرفی میکند .

شکایت از که کنم ؟ ، کآنچه میرود بسرم
گناه جهل من وجرم اشتباه من است :

☆ . ☆

عیب در تست نه در کار جهان ، آگه باش !!
گر تو ویران نکنی ، ملك جهان آباد است
نا درستي تو ،که نایـد ز تو يك كار درست .
تازه ناقص نشدی ، نقص تو مادر زاد است .

☆ . ☆

لا ابا لیگری و رند و قلندر بودن
گر چه زشت است ، ولی خوبتر از تزویر است

☆ . ☆

انسان وقتیکه از تتبع وتحقیق خسته میشود وهنگامیکه از تفحص وتدقیق بجایي نمیرسد ، خاطرش آزرده وروحش خسته گشته ، یا خود را عاجز میشمارد و یا حقیقت را هیچ و بی معنی می پندارد . ولي این محصول کار کودکان است نه صاحبنظران .

غمام با وقوف به این اصل مسلم ، سر منزل مقصود را یافته و بصوب آن شتافته است . چه آنجا دست آرزو منداته و دامن جانانه ی او در کارست و از چیزی دیگر خبری نیست .

در اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست
جز وسوسه و فکر پریشان خبری نیست .

طي کن ره مقصود و مترس از همه عالم
جز بانك درین گنبد گردان خبری نیست

با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان یافت
می ده که درین هردوزایمان خبری نیست

در مدرسه دانا ننهد پای ، کـــه آنجا
جـز کشمکش مردم نادان خبری نیست

در خانقه و صومعه هم رفتم و دیـــدم
جز چند تن بـه سرو سامان خبری نیست

سر منزل ما هم که به از هر دو جهان است
جزدست من و دامن جانان خبری نیست .

✡ . ✡

در بهشت برویم شدست باز امشب
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب .

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل مـن
بیاو با من بی خانمان بساز امشب .

. ✡ .

غمام را گه گاه خلوتی عارفانه بوده و عشرتی خالصانه ، ـ در پیشگاه معبود دلنواز جبین نیازسوده و باسوز وگداز عقده ی راز گشوده است .

شامگاهی گرم شوق و مست ناز — آمد آن زیبا خرام دلنـــواز
با رخی چون باغ مینو دلفروز — با قدی چون شاخ طوبی سر فراز
در برم بنشست چون باغ بهشت — با تني بسرشته از خوبي و نـاز
در فرو بستم بروی دیگـران — وانگهی کردم برویش چشم باز

گفت: - در بهر چه بستی؟ باز گوی!
از که در اندیشه یی و احتراز؟
پاسخش گفتم که: از چشم بدان
بایدت پوشید همچون گنج وراز.
در میان حسن او و عشق من
گرم شد هنگامه ی ناز و نیاز
نیمی ازشب رفت و آن جان جهان
بهر رفتن آمد اندر اهتزاز.
گفتمش: کای قبله ی اهل نظر
ای جهانی پیش رویت در نماز
سالها از شوق رویت سوختم.
با من ای نامهربان یکشب بساز!.

☆ . ☆

حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان
دل دادن ونومیدشدن دردکمی نیست!.

غمام یکباره مقهور عظمت عشق میگردد. دنیا را با آنچه در آن انباشته نا دیده انگاشته و روی از غیر دوست بر گاشته است.

خلوتی میطلبد خالی از اغیار و حالی آرزو میکند مطلوب یار تا چون در کنارش نشیند با فراغت جمالش ببیند.

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو زدست
تو از شراب و من از دیدنت سرا پا مست.

. ☆ .

نه مرا غیر تودر هر دوجهان یاری هست
نه جز اندیشه ی وصل تو مرا کاری هست
حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما
ورنه مارا چه خبر بود که دلداری هست
مست حسن رخ زیبای خودو بیخبری
که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست
زاهدا، توبه مفرما، وبفرما کآیا
بهتر ازعاشقی ومستی من کاری هست؟.

☆ ☆ ☆

☆ ☆

☆

فرخی سیستانی

عاشقانرا خدای صبر دهاد . هیچکس را بلای عشق مباد

عشق بر من در نشاط ببست عشق بر من در بلا بگشاد

وای عشقا ! ، چه آفتی ؟ ،که زتو هیچ عاشق همی نیابد داد .

ابوالحسن علی‌بن جلوغ معروف‌به فرخی سیستانی‌ازقصیده سرایان معروف و گویندگان مشهور زبان فارسی است که استادی او در سخن مورد تأیید عموم شعر شناسان بوده و هست .

این شاعر ماهر و این گوینده ی ارزنده ، ابتدا در خدمت چغانیان و سپس بدربار غزنویان بار یافت و بمداحی آنان پرداخت .

. ✿ .

گفتم : ـ مرا سه بوسه ده ، ای شمه ی بتان .

گفتا : ز حور بوسه نیابی در این جهان .

گفتم : ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه .

گفتا : بهشت را نتوان یافت رایگان .

گفتم : مرا فراق تو ، ای دوست پیر کرد .

گفتا : شوی بخدمت شاه جهان ، جوان .

. ✿ .

اگر چه هنر فرخی قصیده سرایی ومداحی بوده است ، و اگرچه سرتا سر دیوان اورا مدایح پادشاهان و وزیران و امیران شامل گردیده . ولی او همین قصاید را نیز غالباً با اشعاری زیبا و ابیاتی روح افزا ، که با بهترین غزلهای گویندگان ما برابری میکند ، آغاز کرده است تا هم قدرت طبع و تسلط خویش را بر کلام ظاهر سازد و هم درضمن آنها عقده یی از دل سود از ده بگشاید .

هر چه باشد اینهم شاعر است از حساسیت روح و رقت قلب بهره ی کافی دارد . در برابر زیبایی زانو میزند ، در مقابل عشق خودرا می بازد و در ایام فراق بشکوه می پردازد .

از نادیدن دلدار ماه دیدار ، هر شب تا روز بیدار است و از هجر آن گلرخسار بیمار است .

غم نادیدن آن ماه دیدار
مرا در خوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم : رخت کی بینم ای دوست؟ .
گهی گویم : لبت کی بوسم ای یار ؟ .

ز گریانی که هستم : مرغ و ماهی ،
همی گریند بر من ، همچو من زار .

مرا گویی : چرا گریی ز اندوه ؟ .
مرا گویی : چرا نالی ز تیمار ؟ .

هر آن کامسال آمد پیش من گفت :
« نه آنی خود که دیدم من ترا پار »

ز کوژی پشت من چون پشت پیران
زسستی پای من چون پای بیمار .

خروشم چون خروش رعد بهمن
سرشکم ، چون سرشك ماه آزار

تن چون موی من ، چون تابد این رنج!
دل بیچاره چون بردارد این بار ؟ .

میگویند : عالم خیرمحض است وهیچنا ستودگی در آن دیده نمیشود ، زیرا خدایی که جهانرا بیافرید ، جز نیکی لایق آفرینش ندید . پس هرچه در دنیاست برای رفاه و صلاح ماست ، چون آفریـده ی خالقی خیر و دانا است •

بلی ، او برای مـا سبزه را طراوت بخشید و چمن را بدر و گوهر کشید ، برای ما گل را خوشبوی و بلبل را غزلگوی بوجود آورد . و بخاطر صفای روح ما بود که زیبایی را خلق فرمود . ولی نمیدانم چرا شرعش باده را نهی فرمود •

مع الوصف اینهم نعمت خداست و بظن فرخی بر عاشقان رواست •

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهـار .
بهار چهر منا ! ، خیز و جام باده بیار .
اگرچه باده حرامست ، ظن برم که مگر
حلال گردد بـر عاشقان بوقت بهـار .
خدای ، نعمت ، مارا ز بهر خوردن داد ،
بیا و نعمت او را ز مـا دریغ مـدار •

☆ • ☆

دل من لاغرکی دارد شاهـد کردار .
لاغرم من ، چکنم گر نبود فربه یار ! .
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی
کـو چو من بـا لاغـرکان دارد کار .
دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفت: مسکین تن من گوشت نگیرد هموار .
گفتم : ای جان ، نه مرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو ، بوس است و کنار و دیدار

عذر خواهی چه کنی ؟ ، گر تو نزاری و نحیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نـــــزار .

☆ . ☆

هر کس آنچه پسندد ، دل بر او می بندد . و محبوب بهر شمایل که باشد ، عشق دلداررا بشاید ، زیرا چهره ی معشوق نبایدکه درنظرهمه زیبا باشد ، چون آن ترجمان آرزوهـای یك روح ، و پاسخده بـه تمایلات یك فرد است .

پس بر آن خواستار است ، که درطلبش بیقرار ، و درانتظارش دقیقه شمار باشد و بس .

لبش را نوشین و سخنش را شیرین معرفی کند ، و یـا او را سمن سینه و خورشید رخ بخواند و سزاوار عشقش بداند .

او سمن سینه ونوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی اورا من از ایزد بـــــدعا خواسته ام
آنچنان روی ز ایزد ، بـدعا بایـد خواست .
دل من خواست همی بـر کف او دادم دل .
ور بجای دل جان خواهد ، بدهم که سزاست .

. . ☆ . .

من ندانم که عاشقی چه بلاست ؟
هر بلایی که هست ، عاشق راست .
زرد وخمیده گشتم (۱) ازغـم عشق
دو رخ لعل فـام و قامت راست .

۱ ـ گشت مرا

کاشکی دل نبودیم ، که مرا
اینهمه درد و سختی از دل خاست
وای آن ، کو بدام عشق آویخت !.
خناك آن ، کو زادم عشق رهاست .

. . ☆ . .

ای دل ! ، چه حیله سازی که هرکس را بدامی میاندازی . و چه ستمکاری که همه را می آزاری ! .

اما بگذار اعتراف کنم که برهرچه ببار آری ، حق داری . زیرا خونخواری هیچ موجودی را نمي شناسم که چون تو در هر گامی از خون مردمان کامی برد . پس ترا چنین سزاست که بپاس خونیکه از ما میخوری ، هر روز نیرنگی سازی و ما را بدام زلف دلبری اندازی ؟

راستی که چه بیرحمی !! .

ای دل ! ، ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم بآزار نیم ، وز تو بآزار .

هر روز مرا با تو دگر گونه بلا بیست .
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نها دستی بر گردن من بار .

عشق است بلای دل و تو شیفته ی عشق
سنگي تو مگر ؟ ، کانده بر تو نکند کار ؟ .

☆ . ☆

سرو ساقی و ماه رود نواز — پرده بر بسته در ره شهناز
زخمه ی رودزن ، نه پست و نه تیز — زلف ساقی نه کوته و نه دراز

مجلس خوب خسروانی وار . | از سخن چین تهی و از غماز
دوستانی مساعد و یکدل ، | که توان گفت پیش ایشان راز .
ماهرویی نشانده اندر پیش | خوش زبان و موافق و دمساز
باده ی چون گلاب روشن و تلخ ، | مانده در خم ، ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس | هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ، ساتگینی اندر ده . | مطربا ، رود نرم و خوش بنواز .



سلام . سلام بر علاقه مندانیکه شیفته وار گرد هم جمع شده و مجلس انسی ساخته اند . سلام بر صاحبنظرانیکه چشم خرد باز کرده اند تا حله هایی راکه فرخی سیستانی از دل تنیده و از جان بافته است بنگرند .

سلام بر شوریدگانیکه مشتاقانه در انتظار شنیدن برنامه ی دلدادگان هستند ، و سلام بر دوستان با وفاییکه هفت روز تمام را با بی صبری میگذرانند تا باز وقت برنامه ی شعله ها فراز آید و جان حساس و روح لطیف خود را در استماع اشعار روان پرور آن بر اهتزاز و سرور یابند .

بلی ، سلام بر شما شنوندگان ارجمند : (۱)

لابد میخواهید از ما نیز چیزی بدانید . اینطور نیست ؟ .

ما هم امشب را با اشعار فرخی بسر می بریم ، ببینید چه عالی میگوید .

خوشا عاشقی ، خاصه دور جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

---

۱ ـ این مطالب که برای اجرای در رادیو تهیه میشده عیناً در اینجا درج گردیده است

بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد بجز ناخوشی و گرانی ؟

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغست از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عیش خوبان
بباید گشادن در شادمانی .

. . ☆ . .

ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار
تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار ؟ .

تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
تو آن من و من بهوای تو گرفتار .

از چشم بد ای ترك ، همی بر تو بترسم
پیوسته همی گویم : یا ربش نگهدارد .

. . ☆ . .

دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز بر سر

ز دلها مردمان را خیر باشد
مرا باری زدل باشد همه شر .

☆ . ☆

تاکنون هیچ چیز را از خود بعید ندانسته ام . یعنی آنچه اندوه وغم، هجروستم و رنج و الم قابل تصور بوده ، بر دیده ی بخت من رخساره ی تحقق نموده است .

باتمام بندهاییکه بردل خود بسته بودم عاصی شدورفت ، وباتمام امیدیکه از محبوب خود داشتم ، چراغ آرزویم را بشکست و قلب بیچاره ام را در بیابان

نا مرادی با زنجیر هجر بر بست - که همه سهلست - ولی تلخي جدایی را کـه انتظار داشتم ، نه چنین بود که یکسر ترك آشنایی هم بیار آورد.

دل من همی داد گفتی گوایی : که باشد مرا روزی ازتوجدایی

بلی هرچه خواهدرسیدن بمردم ، بر آن ، دل دهد هرزمانی گوایی

جدایی گمان برده بودم ، ولیکن نه چندان که یکسو نهي آشنایی

بجرم چه راندی مرا ازدرخود ؟ گناهم نبو دست جز بیگناهی !

سپردم بتو دل ، ندانسته بودم بدینگونه مایل بجورو جفایی .

. ✿ .

ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین .

زنهار ، ز مـن دور مدار آن لب شیرین ! .

امروز مرا رای چنانست کـه تـــا شب

پیوسته ترا بینم ، تـــو نیز مـرا بین .

. . ✿ . .

چه خبر است ؟ ، دیگر چه شده است ؟ .

منکه از همه جـا بریده ام و بکنج این بیغوله خزیده ام . منکه از فرط غمها و شکستها ، یکه و تنها بـر این گوشه ی انزوا پناه آورده ام ، و منکه از بس نا مرادی دیده ام ، دست از همه چیز کشیده و اینجا را ، این اطاق محقر و دور - افتاده را گزیده ام ، چرا نمیگذارند بـه تخیلات خود سر گـرم باشم و لا اقل بتماشای خاطرات خویش دل خوش کنم ؟ .

آیا فکر کردن به دلدارواندیشیدن بهرؤیای یاررا هم باید ازمن مضایقه نمود ؟

آخر این کیست که بطرف من روانه اش ساخته انـد ؟ . این خورشید وش عاشق کش را کی بسوی من راهنمایي کرده است ؟ .

این چه بلاییست که برای دل بینوای من میطلبند •

آن کیست کاندر آمد ، بازی کنان ازین در ؟ .

رویی چو بوستانی ، از آب آسمان ، تر ،

بار این چه رستخیز است . این خود کجا در آمد ؟

این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر ؟ .

ای دوستان یکدل ! دل باز شد ز دستم

از شغل باز ماندیم ، عاشق شدیم یکسر •

• ✫ •

مکن ایدوست بمابد ، نتوان کرد چنین .

بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین .

کودك خرد نیی تو ، که ندانی بد و نیك .

ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟ ؟ •

• ✫ •

بوسه یی از دوست ببردم بـــه نرد

نرد بر افشاند و دو رخ سرخ کـرده .

گفتم : جان پدر این خشم چیست ؟

از پی یك بوسه کـه بردم بـه نرد ؟ .

گفت : من از نـرد ننالــــم همی

نرد بیکسو نه و اندر نـــــورد .

گفتم ، گر خشم تو از نـــرد نیست ،

بوسه بده ، گرد بهانـه مگـــرد .

گفت که : فردا دهمت من سه بوس ، فرخی ، امید بـه از پیش خورد •

✫ • ✫

فرصت شیرازی

گاه عیش است و زمان طرب و وقت سرور

موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور .

مطربان گو : بنوازند رباب و دف و چنگ

عود و مزمار و نی و بربط و تار و طنبور .

این یکی نغمه کند ساز ، همی ازسر شوق

واندگر بر کشد آواز همی از سر شور .

شاهدان ، گو ، : همه خیزند زجا از پی رقص .

صبر تــــــا چند نمایند و نشینند صبور ؟ .

☆ • ☆

هلا صاحبدلان بر خیزید و بشادی گرایید ! . بساط طرب گسترید و چنگ و چغانه فراز آرید .

بگویید و بشنوید . بر قصید و بخندید . تا چند بغم دنیا پای بندید ؟ .

اینها از جمله ی عقاید شاعریست بنام فرصت شیرازی که در سال ۱۲۷۱ در شیراز پا بعرصه ی وجود گذاشته است .

فرصت را علاوه بر چند کتاب در موضوعات گوناگون ، دیوانی است مشتمل بر اشعاری که ذوق سرشار و طبع گهر بار او را بهترین گواه خواهد بود .

ما رند و خراباتی ودیوانه و مستیم

پوشیده چه گوییم ؟ ، همینیم که هستیم .

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد

پیداست که تا شام ابد سرخوش و مستیم .

دوشینه شکستیم بیك توبه دو صد جام
امروز بیك جام دو صد توبه شکستیم .

درما بحقارت منگر ، زانکه چو فرصت
در رتبه بلندیم ، ولی از همه پستیم .

✡ . ✡

فرصت تویی ؟ . آری منم . ز اهل کجا ؟ . شیرازیم .
سودا چه داری ؟ عاشقی . سودت چه ؟ . رنج است و محن .

. ✡ .

گفتم از پا گر در افتم ، دوست باشد دستگیرم .
دوست کو ؟ ، کز پا افتادم . گو : خدا دستگیرم .
ایکه گفتی : دل ازو برگیر و بگذر از خیالش .
حاش لله ، کی رود نقش خیالش از ضمیرم .
من نه پیر سال و ما هم گر سپیدم موی بینی
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده پیرم .

. ✡ .

هر کس بکوی عشق قدم نهاد و در سلسله ی محبت به بند افتاد ، مر او را از رسوایی اندیشه مباد . چه جان و خرد را در بازارطلب ، با جانان سودا کرده ، گرفتار عشق گردیده و پشت بدیوار آن داده و پای در کار آن نهاده است .

دست افشان و پای کوبان ، خرسند است و شادمان که سر سپرده است بر آستان جانان .

طالب یاری اگر ، باش گرفتار عشق
یا کشدت عشق یار ، یا که شوی یار عشق .

دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کَون

داری اگر همچو من پشت بدیــــوار عشق

جان بچه کار آیدت ، نیست چو جانان ترا ؟ .

جان ده و جانان بخر بـر سر بـازار عشق

پا بره عشق نــــــه ، جـان بسر عشق ده

دستت اگر میرسد ، پا مکش از کار عشق .

☆ . ☆

ای بروی تو دیده ی دل باز

وی بناز تـو عالمی به نیـاز

ای تو نیکو ترین هر نیکو

وی تو ممتاز تر زهر ممتاز .

روی بنما ز پرده ، بی پرده !.

تا بکی در درون پرده ی ناز .

معبود لا مکان که پرتو جمالش بـر زمین و آسمان تجلی بخشیده و قلـم صنعش بر عالم وجود رقم هستی کشیده ، هموست که محبوب است برای این شوریده .

فرصت بفرخندگی این عشق و این محبوب ، شبانه جام عاشقانه مینوشد : از شادی و شعف کف میزند ، خاك بر فرق آسمان ریخته ، سنك بر تارك زمانه کوبیده ، سجده را بهانـه کرده تـا بوسه یی بر آستانـه ی معشوق زده ، و ازین پیروزی مستانه چنین ترانه سر دهد .

خیز تا باده ی شبانه زنیم | صبحدم جام عاشقانه زنیم
رو نماییم سوی پیر مغـان | وز کف او ، می مغانه زنیم
خاك برفرق آسمان بیزیم | سنك برتارك زمانه زنیم .
باده از جام وصل او نوشیم | مست گردیم واین ترانه زنیم

که : جز او نیست درسرای وجود . لیس فی‌الکون غیره موجـود . . .

☆ . ☆

ای نسیم سحر گاهی کـه تنها تو بر زمزمه ی نیاز مندان آگاهی . از این نغمه های حقیقت شعار و ازین سینه ی آتشبار بـر دلدار گلعذار پیامی بر .

ایا باد سحر گاهی ، خدارا بیار مـا رسان پیغام مـا را

زمن با او بگو: کای بیوفا یار ز حد بسپرده یی راه جفا را

شکستی عهدو پیمانی که بستی. گسستی رشته‌ی مهرو وفارا .

. ☆ .

باری .

فغان از راه عشق و عالم عشق ! مبادا کس به بند محکم عشق ! .

که آنجا باید ازهمه چیز گذشت وطو مار هستی را یکباره درنوشت ، باید ترک سر نمود و با پای جان راه پیمود . فرصت که دل خود را پای بند غم عشق میداند ، بر ما چنین میخواند .

فغـان از راه عشق و عالـم عشق
مبادا کس بـه بند محکم عشق

نخستین تـرك سر بایـد نمودن
هر آنکس پا نهد در عالم عشق

قدم هرجا گذارد عشق ، شرط است
نمودن جان نثار مقـــــدم عشق

دلم در عشق چون پا بست غم شد
کنون دانی چه سازم با غم عشق ؟ .

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم سخن با کس نگویم ، تا بمیرم .

* ✿ *

گر اهل‌دلی ، چو بر بط صاحب هوش
در تار طرب چنگ زن و باده بنوش .

تا ناله کند نی و دف آیـــــد بخروش
چون‌نی ، همه چشم‌باش‌وچون‌دف‌همه گوش

* ✿ *

فرصت از عشق چه گویی و دهی طـول سخن ؟ .
قصه کوته ، دو جهـــــان یافته از عشق نظـام .



فروغی بسطامی

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر مـی فروشم

بر گردش ساقی است چشمم
بر پرده ی مطرب است گوشم

آنجا کـه پیاله یی ، خرابم
و آنجاکه ترانه یی خموشم .

هم آتش می بسوخت مغزم
هم ناله نی ببرد هـــوشم

مـن گوش ز بانك نـی نگیرم
من چشـم ز جام مـي نپوشم

☆ . ☆

میرزا عباس فروغی بسطامی از غزلسرایان معروف ایران است که همزمان و مداح ناصرالدین شاه قاجار بوده است .

نکته سنجی و لطیفه گویی از امتیازاتی است که بشعر فروغی اثری خاص بخشیده و آنرا در ردیف بهترین آثار ادبی ایران قرار داده است .

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

در اشك چشم من بحقارت نظرمکن!
کاین لعل را بخون جگر پروریده ام .

گر برندارم ازسر زلف تو دست شوق
عیبم مکن ، که تازه بدولت رسیده ام .

• ✿ •

از من بگریزید که می خورده ام امروز
با من منشینید کـه دیـوانه ام امشب •

عشق است و بیخبری ، عشق است و مستی ، و عشق است و بیخودی . - بلی شق مستی و دیوانگی میآورد •

آخر آنکه شاه و گدا نمیشناسد و آنکه کافر و مسلمان نمیداند •

جوهریست آتشین و شراره ییست سوزان . بهر کجا که رسد میسوزد و بهر چه رسد میگدازد . ولی با اینهمه ، هر کس از این آتش بدور است از لذت زندگی محروم است •

آنکه خبر دار شد ز مسأله ی عشق　　کار نـــدارد بهیچ ملت و مذهب

✿ • ✿

عمری که صرف عشق نگرد بطالت است
راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
گفتم کـه با تو صورت حالـی کنم بیان
دردا که حال عشق برون از مقالت است •

✿ • ✿

دادیم بیك جلوه ی رویت دل و دین را
تسلیم تو کردیم هم آنرا و هم این را .

زیبایی ، که سر تا پا لطف و دلبریست ، هر آینه خودرا بیاراید و از خانه بدر آید ، بلای دلها گردد و آفت جانها شود •

قلبها را در دام زیبایی خود اسیر کرده ، بهمراه میبرد ، و دیده هارا بدنبال حسن خویش باشك و خون میکشد •

آتش بجانها میزند و وسوسه ی پریشانی درخاطره ها می افکند تا دلداده یی

را در بلای عشق انداخته، رسوای عالمش سازد .

کی رفته یی ز دل که تمنا کنم ترا ؟
کی بوده یی نهفته که پیدا کنم ترا ؟.

با صد هزار جلوه برون آمدی، که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا ؟ .

رسوای عالمي شدم از سوز عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا .

. . ✩ . .

مشنوزمن بغیرنوا های سوزناك . زیرا که دست پرور مرغان گلشنم

آیا علاج سری سودا زده چیست، ودراوی قلبی هجران کشیده کدام است ؟ هرچه از دیده اشك ریخت و از جگر خون چکید که تأثیری نداشت ! . پس چه باید کرد ؟ .

پیك صبا که گره یی از عقده های دل نگشود و نسیم سحر که زنگی از خاطر نزدود . پس بکدام درگاه حاجتبخش باید پناهنده شد، و دست نیاز بسوی که دراز باید کرد ؟ .

اوه ! خدای بزرك ! خدای مهربان، مگر حاجتگاهی سوای آستان با عظمت تو هم وجود دارد ؟ ...

نه . هنگامیکه ظلمت شب همه جارا ببازی گرفت، دست در دامن آه سحری زده، آنقدر پرواز میکنم که بتوانم سر بر آستانت سایم . آنوقت از شادی این سعادت، چشم گریان بطوفان بلا میدهم و مژگان بخوناب جگر میآلایم .

از فرط عشرت نعره ها میزنم و از سوز نفس شعله ها در خشك و تر میافکنم تا انتقام خود را از آن ماه بیدادگر، گرفته باشم .

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریانـرا بطوفان بـلا خواهم سپرد

نوك مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید •

آرزویم را زلعلش سر بسرخواهم گرفت •

• ✿ •

واعـظ از سایه ی طوبي سخنی میگوید

غیر قد تـو مگر عالم بالایی هست ؟ •

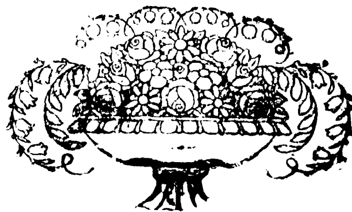
• ✿ •

خواهی نرسی بنـا امیدیها

تنهانه مرا بیك نظر کشتي،

نومید مکن امیـد وارانرا

کشتی بنگاه‌صدهزارانرا •



قاآنی شیرازی

ساقیکامی بیار ، مطربکانی بـزن .
هی‌تودمادم بده ، هی تو پیاپی‌بزن .

ساغرمی ، می بنوش ، ناله‌ی نی می‌نیوش
چندنشینی‌خموش ، هی‌بخوروهی‌بزن .

. ✡ .

زماني که سخن شناسان پارسی به تنزل مقام ادبیات در ایران پي بردند . و کمر همت بستند تا از سبك هندی اعراض نموده و شیوه‌ی قدیمی را احیاء نمایند و روزگاری که دوره ی بازگشت ادبی ایران بسبك خراسانی نامیده میشود ، از افق شهر سعدی و حافظ ، یـا بهتر بگویم : از کناره ی سر زمین عشق و هنر ایراني ، ستاره یی طلوع نمود که آسمان ادبیات‌فارسی‌بازتوانست از آن رونق‌وصفائی‌یابد .

این کوکب تابان میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قاآنی است که درسال ۱۲۲۲ هجری قمری در خانواده ی مردی سخنور ، متخلص به‌گلشن ، دیده بجهان گشـود .

اگر از زندگانی خصوصی او صرفنظر کنیم ، باید اقرار نماییم که طبع روان و ذوق سرشار قاآنی ، بر اکثر گویندگان اخیر ایران بر تری دارد .

ببینید طبیعت را چقدر قشنك نقاشي میکند و زیباییها را چـه خوب شرح میدهد .

الا ، که مژده می برد بیار غمگسار مـــــن ؟
که باغ چون‌نگارشد ، چه خسبی ای نگار من ؟

توان مـن ، روان من ، شکیب من ، قرار مـن ،
سرور من ، نشاط من ، بهشت من ، بهار مـن .

غزال من ، نگار من ، گوزن من ، شکار من
حیات من ، ممات من ، تذرو من ، هزار من .

دهند مژده نو گلان که ، نو بهار میرسد ،
بشیر او ، ز بلبلان نه یك ، هزار میرسد .

نسیم ، چون قراولان ، ز هر کنار میرسد
بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نو بهار ها ، به است نو بهار من

بهار را چه میکنم؟ ، بتا بهار من تویی .
ز خط و زلف عنبرین ، بنفشه زار من تویی ،

هزار و گل چه بایدم ؟ گل و هزار من تویی
بروزگار ازین خوشم ، که روزگار من تویی

همین بس است فخر من ، که افتخار من تویی
الا بزیر آسمان ، کراست افتخار من ؟ ! .

. ✫ .

جایی که یار نیست دلم را قرار نیست   من آزموده ام دل خود را هزار بار

✫ . ✫

قاآنی بخاطر روح بلند و طبع زیبا پسندی که دارد ، چنان مجذوب خوبیها میگردد ، و چنان بتوصیف محبوب میگرود که دیگر جایی برای هیچ تشبیه و تمثیل باقی نمیگذارد .

هر آنچه نیکویی ممکن است بفکر یك هنرمند خوش ذوق برسد ، او دانسته و بر شاهد مراد پیراسته است .

مطلوب وی بحدی زیباست که اگر زیور بخود بندد ، ازشکوه و جمال او ، زیور ، زینت یابد . و اگر در روز روشن رخ بنماید ، از رونق خورشید بکاهد .

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
که خورشید ار بخود بندی بزیبایی نیفزایی
چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی ؟ .
چه خویشی با قمر داری که پاتافرق زیبایی ؟
جمال خوبرویانرا بزیور زینت افزایند
تو گر زیور بخود بندی ، بخوبی زیورافزایی

. ☆ .

گاه طرب و روز و می و فصل بهار است
جان خرم ودل فارغ وشاهد بکنار است .
تا مینگری کوکبه ی سوری و سرواست
تا میشنوی زمزمه ی صلصل وسار است
ای ترك بیاتا ت ببوسم که ، بنوروز
فکر دل عاشق ، همه بوسیدن یار است ،

عید است . موسم شادی و عیش است و زمان و طرب .

همه دلخوش بر ایام نوین ، و همه مسرور از روزگار شیرین . نه کسی را اندوهی و نه فردی را ترسی و شکوهی .

محفل دوستان از مقدم نوروز ، فرخنده ، دل شیفتگان ازصفای طبیعت بعشق آکنده ، و لب دلبران ازغرور زیبایی پرخنده است . هرکجا جشن و سروری ، وهر طرف نغمه ی ساز و طنبوری .

آسمان بلند برزمین لبخند میزند و آینه مانند ، چهره های درخشان زیبایان

را در خود جلوه گر میسازد .

ای محبوب ، اگراین ستارگان قشنگ تصویرخوبرویان بر صحیفه ی آسمان نیستند ، پس چرا این ستاره که آنطرف ، بر فراز آن درختان قرار دارد برنگ گونه های‌تو تجلی یافته و هیأت بهشتی ترا دارد؟ .

ولی هیچ میدانی که ازین عیدوازین نوروز فقط باین آسمان‌و باین ستارگان دلخوش کرده ام ؟ .

میدانی که من از هفت سین عید ، یکی ، آنهم سین ساغر را برگزیده ام و بجای لباس نو و نقل و گل ، لعل شکرین ترا طالبم ؟ .

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترك ، مارا روزعید
گو نباشد هفت سین ، رندان درد آشام را

خلق را برلب حدیث جامه ی نوهست ومن
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هرکسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را .

✩ . ✩

قلندرا نه گنه میکنم ندارم باك
از آنکه رحمت حق ضامن گناه من است

. ✩ .

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی
سر تا بقدم مانا ، سامان مرا مانی .

جایی که شادی وخرمی درجهان باشد ، چراا نسان بغمو اندوه روی نماید ؟ و وقتیکه در عیش و عشرت باز است چرا بنالیم که : زندگی بـا مصیبت دمساز است . ؟ . باید بعیش گرویده ، با عشرت بسازیم و بنیا د غم را بر اندازیم •

هوای بدین لطیفی ، ماهي بـدین ظریفی و روزگاری بدین شریفی را حیف نیست نادیده انگاشته ، روی از همه برگاشته ، وبجاییکه نا امیدی بیرق سیاه یأس افراشته بنشینیم ؟ ؟ •

حیف نیست طراوات دشتودمن ، ترنم مرغان چمن ، عطر روحبخش شببو و نسترن ، صفای آسمانی سوسن ویـا سمن وراز و نیازگوینده‌یي شیرین سخن را با دلبری سیمین تن ، رهاکرده و برنج و محن بگرویم ؟ ، و حیف نیست‌که خاطر خود را با شنیدن این ابیات دلنشین از تیرگیهای زندگی پاك نکنیم ؟ •

ای شوخ ناز پرور ، آشوب عقل ودینی
طیب بهار خلدی ، زیب نگار چیني :
کم‌مهروزودخشمی،گلچهروشوخ چشمی
طرار و دلفریبی ، طنـاز و نـازنینی
سروری ولی روانی . جانی ولـي عیانی
ماهی ولی تمامی ، مائی ولـی معینی
آهوی مشك مویی ، طاووس بذله گویی
شمشاد سروقدی ، خورشید مه جبینی .
یك جویبارسروی ، یك بوستان تذروی
یك باغ‌لاله‌برگی . یکدسته یاسمینی •

• ✡ •

غم عشق تو ، آزادم ز غمهای جهان دارد .
بدان‌غم کرده یی شادم ، خدایت شادمان دارد •

شبی گفتم : ز شیرینی دهانت طعم جان دارد
بگفت : ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد .

. ✡ .

نه دلبری که بر رخش ، بیاد او نظر کنم
نه محرمی که پیش او ، حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
نه باده ی محبتی کز و دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها ،

بهشت را چه میکنم ؟ . بتا بهشت من تویی !
بهار و باغ من تویی ! ، ریاض و کشت من تویی .
بکن هر آنچه میکنی ، که سرنوشت من تویی
بدل نه غایبی ز من ، که در سرشت من تویی .
نهفته در عروق من چو بودها بتارها .

بت دو هفت سال من ، مرا می دو ساله ده !
ز چشم خویش می فشان ، ز لعل خود پیاله ده .
نگار لاله چهر من ، میمی برنك لاله ده .
ز بهر نقل بوسه یی مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسار ها .

قاآنی از گویندگان متأخر ایرانست که علاوه بر طبع بلند وذوق سرشاری که داشته ، مردی وارسته و بلند نظر بوده است .

آنچه بدست میآورده بدوستان و بینوایان نثار میکرده ، و از همین جهت غالباً از تهیدستی نالیده است ، علاوه بر این ، او مردی عاشق پیشه و طالب عیش و

لذت بوده و ظاهراً در میگساری افراط میکرده است .

توصیفهای جالب وزیبایی که از شراب در دیوان‌وی دیده میشود ، و مبالغه - - هایی که درین باره میکند ، بهترین شاهد این گفتار است .

تا کی غـم بهار و غم دی خوریم ما ؟

یکچند جای غم به اگر می خوریم ما ؟

در پـای خـم بیـا بنشانیم گلـرخی

کاو هی پیاله پرکند و هی خوریم ما

بوسیم پسته ی لب و بـادام چشم او

تا نقل و می زچشم ولب وی خوریم ما

گویند : عمرطی‌شود ، ازمی حذر کنید .

ازوجدآنکه‌عمرشودطی ، می‌خوریم‌ما .

✿ . ✿

در میکده مست ازمی نابم کردند

سرمست زجرعه ی‌شرابم کردند .

ای دوست بچشمهای مست‌توقسم ! ،

جامی دوسه دادندوخرابم کرند .

. ✿ .

قاآنی دارای روحی شاد و خاطری باز و آزاد بوده است .

میگوید : صفای طبیعت و وفای جانان ، همه بر دوستان گوارا باد . خود او نیز از بهار بدین خرمی و مرغزار بدین زیبایی سرخوش‌ومست میشود . و لوله یی کـه با قدوم روزگار نـو در جهان مـی افتد ، خروش مرغ زار و بانك تذرو و دراج وسار ، نوای جویبار وآهنك بـربط و طنبورو تار ، اورا نیزمسرورمیسازد .

مناظری که مردم را بوجه می افکند ، هوایی کــه نوید بهشت مي بخشد ، لاله‌ییکه ترکیت قدح دارد وگلی که بوی یارمیدهد . سبزه ییکه بر آن میغلطند و لاله‌ییکه بر آن میرقصند ، قاآنی شیرازی را نیز بنغمه سرایی وامیدارد و اوراکه شیفته ی گل و سبزه ، ودلباخته ی عشق و جمال است بغزل گویی میگمارد .

بهار آمد که از گلبن همي بانك هزار آید
بهرساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
توگویی ارغنون بستند برهرشاخ وهر برگی
زبس بانك تذرو و صلصل ودراج وسار آید
بجوشد مغزجان، چون بوی گل ازگلستان خیزد
بپرد مرغ دل چون بانك مرغ ازشاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله ی قمری
گهی از گل : گهي ازسرو بن ، گه از چنار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید
یکی برلاله پاکوبد ، که هی هی رنك میدارد
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی برسبزه میغلطد ، یکی برلاله میرقصد
یکی گاهی رود ازهش ، یکي گه هوشیار آید
یکی آنجا نوازد نی ، یکی آنجا گسارد مي
صدای های وهوی وهی ، زهرسوصدهزار آید .

* ✡ *

تا یار هست ، از پي کاری نمیروم .
دلداده راچکار به ازعشق روی یار ؟ .

یکي ازممیزات خاص قاآني ، توانایي فوق العاده‌ی اودرایجاد وزن و آهنگي دلنشین درالفاظ است ،که شاید کمتر شاعری فارسی زبان دراین کار بپایه ی اورسیده باشد . وی با قدرتي بیمانند وحضور ذهني شگفت لغات را بکار می بسته ، و معاني ذهنی خویش را بدون هیچ مشقت و تکلفي بیان میکرده است .

رواني طبع وقدرت اودربدیهه سرایي ، ودستي که درلغت پارسي وتازی داشته دیوان اورا بصورت گنجینه‌یي ازلغات وترکیبات واصطلاحات بدیع درآورده است . توصیفات جالب وتغزلات زیبا ، تشبیهات دلپذیر و منظره سازیهای رنگارنگ کـه سرتاسردیوان اورا پیرایه‌وار فراگرفته است، مظهرطبع‌هنر آفرین‌قاآني است(۱).

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد
غبغب این میمکد ، عارض آن میمزد
گیسوی‌این‌میکشد ،گردن آن‌میگزد
گه بچمن میچمد ، گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار .

لاله در آمـد بباغ بـا رخ افروخته
بهرش خیـاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ‌قبایش‌ببر ، یکدوسه جا سوخته
یا کـه ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شـده دل غرق خـون ، گشته جگر داغدار .

☆ . ☆

دوشینه فتـــــادم بر هش مست و خراب
ازنشئه ی عشق او ، نـه از باده ی نـاب
دانست که عـاشقم ، ولی هـی پرسید .
این کیست ،کجاییست؟ ، چراخورده‌شراب؟ .

---

۱ - با استفاده از مقدمه ی محمد جعفر محجوب بر دیوان قاآنی .

. ✡ .

دوست دارم که مرا در برخود بنشانی
شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی

چهره گلگون کنی ازجام وزرشك آتش را
زرد و افسرده بخاکستر خود بنشانی

زینطرف جام دهی ، زآنطرفم بوس ولبم
در میان لب جان پرور خود بنشانی





قطران تبریزی

کجایی توای راحت جان ، کجایی ؟
کجایی که هر چند خوانم نیایی ؟
مرا هر زمانی هوایت بپرسد :
که در هجر آن ماه ، خامش چرایی ؟
جداییت حکم خداییست بر من
حذر چون کنم من ز حکم خدایی ؟ !

• ✡ •

حکیم ابومنصور قطران تبریزی ، یکی از گویندگان نامی ایرانست که در اوایل قرن پنجم هجری در تبریز میزیسته است .

او شاعری قادر واستادی ماهر ، ودر آسمان ادب فارسی کوکبی زاهر بوده است . کلام قطران از اغلب شعرای مشهور، درمتانت واستواری گوی سبقت ربوده، وطبع نکته سنجش گویندگان بسیاری را پس از وی راهنمایی نموده است .

ای دل ، ترا بگفتم : کزعاشقی حذر کن،
بگذار نیکوانرا ، وزمهرشان گذر کن .
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه.
چون تیرعشق بارد، شرم وخردسپر کن.
فرمان من نبردی ، فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن .

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل

زین چاره بازمانی ، روچاره‌ی دگر کن .

✲ . ✲

تا بود شادی ، روان شاه گیتی شاد باد .

تا بود سختی ، ز سختی کار او آزاد باد

خسرو فیروزگر ، فیروز بادا جاودان

شاه بزم آرا و بزم افروز بادا جاودان

هر که اورا زار خواهد ، جاودانه زار باد

هر که اورا شادخواهد ، جاودانه شادباد

. ✲ .

هرچند قطران مانند دیگر گویندگان آنزمان مدح شاهان وامیران راپیشه داشته واکثر درستایش بزرگان شعرمیساخته است. ولی طبع سرشار او ، خامه‌ی گهربارش را تنها درقید قصیده محصور نداشته ودر آغازهرشعر ، اورا به تغزلی‌نغز برگماشته است .

شرح دلدادگیها ، شکوه‌ی جداییها وزاری از بی‌وفاییهاکه بااستواری وشیوایی، نخستین اشعار مدایح او را اشغال کرده‌اند ، آثارش را بخوبی زیبا و باحال کرده‌اند ،

ببینید این قطعه که از ابتدای یك قصیده‌ی بزرك گرفته شده چقدر دلچسب و روانست .

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران

که هیچ آدمیی نیست دیده در دوران

کنون وصال ، همه بردلم فرامش کرد .

خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران ..

چو من بشادی باز آمدم بلشکرگـاه
گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبـان

بناز گفت که : بی من چگونه بودت دل ؟
بشرم گفت که : بی من چگونه بودت جان ؟

جواب دادم و گفتم که : ای بهشتی روی
بـلای جـان من و فتنه ی بتـان جهان

نـزار بـودم دائم ز درد فرقت تـو
من آنچنان که تـو بودی ، هزار همچندان

عتاب کوته کـردیم و دست نـاز دراز
همی شدیم همه شب ز یکدگـر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل .
ببوسه گشته لبم ، شکرین از آن مرجان

هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر
هزار خوشی دیدم بیکشب ازجانان.

• ✡ •

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان
بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو ، او را
در چاه زنخدان تو کرده‌است بزندان ؟ .

دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس
آسان بربایی دل و آسان ببری جان

• ✡ •

آنکس که زیباست مطلوب دلهااست ، وآنکس که دل آراست هدف آرزوی عاشقی شیداست .

زلف چون بنفشه که برعارضی سیمین نشسته ، بلای دل خسته است . وعقیق لب که جان بیننده را درآرزو بتعب میافکند وجسمش را به تب میگدازد . اگر شوریده یي را درطلب آن دو لعل رشك رطب برانگیزد چه جای عجب ؟! . زیرا این چهرهٔ دلبریست که خواسته ی حوری وپریست !٭

بنفشه زلفی وسیمین بـر وعقیقی لب
بروی مایه ی روزو بموی مایهٔ شب
بلای تن بدوزلف وجفای جان بدورخ
هلاك دین بهدو چشم و نشاطدل بدولب
دلم بدوست بجای وتنم بدوست بپای
مرا زدوست نشاطومرا زدوست طرب
اگرکند طلب روی اودلم نه شگفت !
که روی اوراحوروپری کنند طلب ! .

• ✡ •

اگر ببرد زبستان خزان ، نسیم بهار
بساز بزم چو بستان ززلف وروی نگار
رخان دوست همی بین ، اگر بشد نسرین
لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار .

• ✡ •

هرچه عاشق را نیاز بیش، معشوق را ناز بیشتر است ٭
راستی چرا اینطور است ؟٭

آیا هر کس زیبا ودلبر بود، باید بی مهر و ستمگر باشد ! ، یا هر کس نیاز دید باید بناز پردازد؟ •

نگاریکه با همه می خندد ، چرا برشیفته ی خویش در عشرت می بندد . و یاریکه بي پرده دل می برد، چرا با حجب بر دلداده مینگرد ؟ . آیا رسم دلبری وشیوه ی طنازی چنین است ؟ ، وخداییکه پریچهرگانرا زیبایی داد ، در نهاد آنها خود خواهی و رعونت نهاد ! ؟ •

آخر دل عاشق بیچاره راهم باید با لبخندی خرسند نگهداشت •

ای نگار خند خندان ، یکزمان با من بخند

تا کی این خشم تو؟ تا کی! چنداز ین ناز تو؟ چند؟

شرم بردار از میان و جام می بردست گیر .

بند بگشای از میان و لب زخندیدن مبند

گر مرا بی بند خواهی ، بند بگشای ازمیان

ور مرا بی گریه خواهي، شاد بنشین و بخند .

☆ • ☆

تا بجان در عقل باشد ، تابتن در جان بود

جان و تن را ازاب جام واب جانان بود

جان‌وتن را خودغذا میباشدو، جانا ، بدانك .

مي غذای تن بود ، جانان غذای جان بود •

• ☆ •

کلیم کاشانی

باد نوروزی به بستان مژده ها آورده است

بلبلانرا مایه‌ی برگ و نوا آورده است .

• ✡ •

دگر بهار جهانرا چنان گلستان کرد

که‌شوق سیر چمن ، سرورا خرامان کرد

ابوطالب معروف به کلیم کاشانی از شعرای معاصر شاه عباس کبیر و ملك الشعرای دربار شاه جهان پادشاه هندوستان بوده است . اختلاف است در اینکه آیا کلیم از کاشان بوده یا همدان ، اما بطوریکه خودش گوید :

من ز دیار سخنم چون کلیم   نه همدانی و نه کاشانیم .

ولي از هر کجا که باشد ما خواستار هنر و آثار اندیشه های او هستیم .

مانند . . .

حسنی که باو عشق سر و کار ندارد   مانند طبیبی است که بیمار ندارد

• ✡ •

دوش گم کردم ز بیهوشي ره کاشانه را

یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه‌حد چون منيٍ است

مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

• ✡ •

روز محشر بازگشت جان به تن از شوق تست

ورنه مسکین عمر ماه این تنگنا را دیده است .

همچنانکه ابتکار عالي درصنعت موجب ارزندگـی آنست ، در شعر نیـز نمایندهٔی فکر شریف وطبع لطیف گوینده میباشد .

ازعشق گل و بلبل سخنها زیاد رفته است، لیکن کلیم طوری آنرا بیان میکند که بازهم حلاوت دارد . و با آنکه هر کس بارها این ماجری را شنیده است ، بازهم میخواهد بشنود . وعجبتر اینکه از آن لذت میبرد .

نیست که همه ازترحم معشوق برعاشق شکسته ، لذت می برند؟ . کلیم این لطف عالی را در دوموجود دوست داشتنی نمودارساخته و باسخنی که ذوق را بیدار میکند ، برما عرضه میدارد .

چوگل رفت ازچمن ، با باغبان گفت از وفاداری

کـه تا بلبل بباغ آیـد نگهدار آشیانش را ؛

• ✫ •

ناصحان گر نتوانیدکه آزاد کنید   بفروشید بآن زلف پریشان مـا را

رنجهای جانکاه وشکنجه های عظیم نامرادی کلیم را سخت مقهور نموده و فکر اورا بـاتیر گیهای حزن ، غم اندود کرده‌اند .

در آسمان اقبال او کوکب مرادی ندرخشیده ودر بوستان بختش گل امیدی نشکفته است . اینستکه آنچه گفته است ، شرح دل پژمرده است .

بروی ساغر می ، ماه عید را دیدم

همین بس است درین عید ، دیدو وادیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دوکون

بقدر همت خود جامه یی نپوشیدم .

لبم ز خنده وچشمم زگریه ترسیده است

باشك بـی اثر خویش بسکـه خندیدم

بطوریکه ازاشعارش برمیآید ، غم زندگی کلیم را زیاد آزرده است .

اساس سرمایه‌ی یك شاعر ، طبعی لطیف وعاطفه‌یی ظریف و روحی شریف است که چون باشکست وناکامی روبرو شد کارها میکند . قلب را میفشارد و آرزوهای ناانجامیده‌یی راکه بصورت جراحتهای عمیق وسوزنده‌یی آنرا زجر میدهد ، درقالب کلامی موزون، برگونه‌ی کاغذ نمودار میسازد تا التیام بخش دلهای مشتاقان گردد .

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت

برهمن ازشوق او محراب در بتخانه ساخت

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها ،

منکه ازسنك حوادث میتوانم خانه ساخت ؟

یکنفس هشیار بودن ، عمر ضایع کردن است

گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از در یوزه‌ی میخانه ها گردیده‌ام

کار عقل‌وهوش را ، آن‌نرگس‌مستانه ساخت!

☆ • ☆

معشوق خردسال بود سازگارتر

سروی‌که قدکشیددلش ازچمن گرفت

• ☆ •

ترك سر کردم‌که ازمردم نبینم دردسر

از نفس بیزارم اریك همنفس باشد مرا !!

محتشم کاشانی

در پرده عشق آهنگ زد ، ای فتنه قانون‌ساز کن
صحبت گذشت از زمزمه ، ایدل خروش آغاز کن
آمد صدای طبلباز از صید گاهی در کمین
شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن
عشق اینك از ره میرسد ، ایجان باستقبال رو
غم حلقه بر در میزند ، ای دل برو در باز کن

• ✿ •

در دوره‌ی صفویه با اینکه ادبیات شیرین فارسی از اوج شیوایی و عظمت گذشته‌اش تاحدی تنزل یافته بود، معذالك گویندگان وسخن‌سرایانی یافت میشوند که بنوبه‌ی خود ازمفاخر این عهد بشمار میروند واز آنجمله مولانا محتشم کاشانی است.

چو نظم محتشم خوانی ، بگو :کای بلبل محزون
کجا رفتی ؟ ، چه افتادت ؟ نه گلزار تو من بودم ؟

محتشم را اگرچه بیشتر مرثیه سرا خوانده‌اند، ولی غزلهای عاشقانه واشعار عارفانه‌یی قسمت اعظم دیوانش را فراگرفته که دلیل ظاهریست برطبع سرشار او ونمونه‌ی باهریست ازعشق سوزان وقلب آتشبار او .

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد
هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
گفتمش :کز دردعشقت غم ندارم‌درجهان
گفت: هرعاشق که‌دردی دارد اورا غم‌مباد

✿ • ✿

محتشم عاشق جمال است و دوستدار کمال ، در برابر زیبایی تعظیم میکند و محاسن خوبان‌را بادیده ی تکریم مینگرد واز شوق در شگفتی غوطه میزند .

حسن مینازد برخسارت ، چه رخساراست این ؟
فتنه میبارد ز رفتارت ، چـه رفتار است ایـن ؟

• ✡ •

ای مرا لبر و دل آرا تو ! . دل من کس نـدارد الا تـو .
روز و شب از خدا همی طلبم که به روز آورم شبی با تو .
چند گویي که،عاشقی گنهاست؟. این گنه بنده میکنم ، یا تـو ؟
محتشم بینی ارغزالمـــــرا، سرچو مجنون‌نهی‌بصحرا تو .

• ✡ •

ایزدیکه خالق عشق وزیباییست لایق عظمت خدایی است . اورا می پرستد که پرستش را زیبنده است وجمال را آفریننده . میخواهد خراب عشق گردد و کشتی بر شراب مهر اندازد .

با او شبی از دیر میخواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند ، من از حجاب آیم برون
درورطه ی عشق بتان ناکـرده خودرا امتحـان
کشتی در آب انداختم ، تا چون ز آب آیم برون؟

• ✡ •

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش ؟
که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که‌جان دو عالم ببادداده‌ی اوست
دراو اثر چـه بود ناله یي و آهـی را؟
برای مهر و وفا کند کوه کن صد کوه
ولی نکند زدیـوار هجر ، کاهی را .

• ✡ •

محتشم در زمان شاه طهماسب صفوی احترام بسزایی داشته و اشعار او ، مخصوصاً مرثیه هایش ، رونق بخش مجالس بوده است •

گرد مدیحه سرایی کمتر گردیده و بیشتر بعرفان گرویده است . معشوق او محبوب ابدی و معبود سرمدی خلایق است . میخواهد بکوی او نایل گردد و بقرب او واصل شود ولی آسمان وزمین را حایل میداند ، پس نیمه شبان هنگامیکه جهانیانرا خواب نازدر ربوده ودنیا ازغوغای تجملات و تظاهرات در تیرگی شب غنوده جبین اخلاص برزمین نیازنهاده و با دوست زبان براز ونیاز میگشاید •

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع
مرا از آستان اوزمین و آسمان مانع

من وشبهای سرما رخیال آستان بوسی
که آنجانیست بیم برده دارو پاسبان مانع

• ☆ •

سرمایه ی حیات آدم دل است و کالای بازار محبت ، جان . دل اگر جای حبت جانان نباشدغافل است وجان اگرنثار قدم یار گرامی نگرددچه حاصل ؟ .

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را
که ننشینم ز پا تا جان دهم از مهر ، در پایت.

• ☆ •

مصوران قلم از مو کنند ، تا نکشند
زیاده ازسر مویی دهان تنك ترا

زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
زبسکه بوسه زنم زخمهای سنك ترا •

• ☆ •

بلی ! . عشق است که هنر می بخشد ، عشق است که شعر و موسیقی میسازد و

عشق است که آرزوها را زبان یاد میدهد ، و ، التهاب تمنا است که امیال خفیه را چنان میگدازد که بسخن درآیند ، آنهم سخني موزون ومقفی که هم گوش را بنوازد وهم دل را به‌ترنم برگمارد .

به سینه داغ نهاني که داشتم ز تو دارم
نهان ز خلق لسانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی ، فغان که نداری
ولی من آه وفغانی که داشتم زتو ، دارم .

* * *

خوبـان بشتابید بـه دلجویی عاشق
زان پیش کـه جـویید و نیابیدنشانش.
پیوندگسل نیست دل محتشم از تـو
گر بگسلد ازتاب جفا ، رشته‌ی جانش

* * *

اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من
بگو: بیمار عشق من‌شود یارب فدای من.
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جورتو
چو گردم کشته، دامانت‌نگیرنداز برای‌من
به تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق‌تو
چو گویی،حیف‌از آن‌مسکین، همین‌بس‌خونبهای‌من
پس آنگه گردعایي گوییم، این گو که:درمحشر
چوسر ازخاك برداری، نبینی جزلقای‌من.
ازاین‌خوشتر‌چه‌باشدکز‌تو‌چون‌پرسند: کای بیغم
کجا شد محتشم ؟ . گویي که: مرد اندر وفای‌من

مسعود سعد سلمان

آلت رامش بخواه، گوهر شادی بیار

رعد مثال آن بزن ! ، ابرنهاد این بیار !.

خلق همي بنگری روزوشب اندرنشاط

جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

* . *

در جهان هیچ گوش نشنید ست — آنچه دیده است چشم من بعبر

سالها بوده ام چنانکه بود — بچه‌ی شیر خواره بی مادر

که بزاری نشسته ام نالان . — خانهایی ز سمج (۱) مظلمتر

که بسختي کشیده ام نالان — بندهایی گرانتر از لنگر

بر سر کوههای بی فریاد — شد جوانی من هبا (۲) و هدر .

زندانی سهمناك وعجیب که برفراز کوهی عظیم جای گرفته بود ، سر رفعت بر آسمان میسایید که روزگاری یکي از ستارگان تابنده ی فرهنك ایرانرا در تنگنای خود داشته است .

در ودیوار قلعه‌یی مخوف برخود میبالیدند که سالها نغمه های شور انگیز شاعر بزرگی را ، بمحض آنکه ازدهانش خارج میشد ، می شنیدند وناله های جانگداز اورا بجان و دل میخریدند .

افسوس که این زندانها دربرابر کلام آتشبار این شاعر بزرك ، طاقت نیاورده وهمه معدوم شده‌اند، وگرنه چه‌اسراری بزرك‌را برای مافاش میکردند ، میگفتند که: اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ، چگونه نوزده سال آزگار مسعود سعد سلمان را در میان دیوارهای آسمانخراش خود محصور داشتند ، و این‌طوطی

---

۱ ـ سمج = زندان سرداب . ۲ ـ هبا = گردوخاك ، ناچیز

شیرین سخن ادبیات پارسی در پای آن حصار های سنگین ، و پشت آن در های آهنین ، چه دقایق سختی را گذرانیده است .

٭ . ٭

سقف زندان مـن سیاه شب است
که دو دیده بـدوده انبارد
روز ، هرکس که روزنش بیند
اختری سخت خـرد پنـدارد .

. ٭ .

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
زین هر دو بفرسود مرا دیده وتن
در حبس شدم ، بمهر و مه قانع من
کاین روزم گرم دارد ، آن شب روشن .

. ٭ .

بخدا ار مرا دراین زندان
جـز یکی پـاره بوریا باشد
حبس را زادم و مرا گویـی
رنج و غم مـادرو نیا باشـد
چون منی را روا مدار امروز
که ز فرزندکان جـدا باشد .

. ٭ .

ای ستاره های آسمانی بمیرید ! .
ای کواکب درخشان خاموش شوید ، وای انجـم فروزان دست ازجلوه گری بدارید .

شما با این طنازی وغرور برمسعود سعد سلمان ، که درچهار دیواری زندان محصور است ، کبر میفروشید ؟! .

خنده های نمکین و چشمکهای شیرین شماطنز و تمسخریست برزندانی بودن او ؟ ، و جولان شوق انگیزشما ، آزادانه برفراز جهان ، برایحسرت دادن باوست ؟ •

راستی که چه خود خواه وبیخبرید ، ونمیدانیدکه اوهم ستاره هایی دارد • بله ، آسمان بخت اورانیز اختران فروزانیکه ازکانون سینه ی گدازان او فروغ یافته اند صفا می بخشند ، وتیرگیهایظلمت خفقان انگیززندان اورا شراره - های اندوهیکه قلبش را مشتعل ساخته ، میزدایند . وشعله های جاودانی شعر و ادب روح افسرده ی اورا گرمای زندگانی ابدی میدهند •

روزی من فلك چنانکرده است
کـه بلاها همه مرا باشـــــد

کس نیابم که غمگسار بـــــود
کس نبینم کـه آشنا باشــــد

همه شب از نهیب سیل سرشك
خوابـم از دیدگان جدا باشـد

روز و شب هرچه گویم و شنوم
همه بـی روی و بی ریا باشـد

کس نگوید درین همه عالـم
که ازین صعبتر بلا باشـــد !

بسته اکنون بـه بند و زندانم .
توچه گویی ، چنین روا باشد ؟ •

• ☆ •

من آن غریبـم و بیکس که تـا بروز سپید
ستارگان ز برای مـــن اضطراب کنند •

باین‌الفاظ شکوه آمیز ، و بر این حکایات شکایت‌رنك همگرید، ببینید مسعود سعد در نهاد این کلمات معمولي و مصطلح ، این الفاظ ساده و بیرنگی که روزانه بارها با آنها سرو کارداریم ، چه آتشی نهفته است ، این هنراست .

صنعت این‌است که ازچیزهای عادی ومتداول اثری بوجود آورد که دیگران از انجام آن عاجز باشند ، چنانکه مسعود سعد کلام را آنطور با حرارتی سوزان در آمیخته و روحی لطیف بر آن دمیده است که بقول نظامي عروضی « چون از اشعار او همی خوانیم ، موی براندام ما بپای خیزد و آب از چشم برود (۱) »

آیا ممکن است کسی این ابیات را بشنود ومتأثر نگردد ؟ .

ای خاصه ی شاه شرق فریاد ! . چرخم بکشد همی ز بیداد .
بي محنت نیستم زمانی مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من بگدا زد سنك سخت و پولاد
از بهر خدای دست من گیر ! کز پای ، تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من ای حاکم روزگار ، فریاد !! .

☆ . ☆

ز بس بلا که بدیدم ، چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست .

. ☆ .

ز فردوس با زینت آمد بهاری
چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشي
کش از سبزه پودست و زلاله ، تاری

---

۱ - این جمله در اینجا تغییرداده شده است

بگوهر بپیراست ، هر بوستانی
بدیبا بیاراست هر مرغزاری .
میی خواه بویا ، چو رنگین عقیقی
بتی خواه زیبا ، چو خرم بهاری .
همه کار ها را نیامیز برهم
زهر پیشکاری همیخواه کاری .
ز مطرب نوایی ، ز ساقی نبیدی
ز معشوق بوسی ، ز دلبر کناری .

* * *

نوا گوی بلبل !! که بس خوشنوایی
مبادا ترا زین نوا ، بینوایی
زهی زند باف ، آفرین باد برتو
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی
بخسپند مرغان و تو شب نخسپی
مگر همچو من ، بسته در حصن نایی ؟!.

مسعود سعد سلمان تنها گوینده ییست که گفته های شکایت آمیزش از روی تخیلات شاعرانه سرچشمه نگرفته است .

شکوه‌های او ازروزگار و گاه‌های او ازچرخ غدار ، همه دراثر رنجهاییست که زندگانی اورا تسخیر داشته ، وناله وزاری او ، از ناکامیها ومحرومیتهاییست که درعالم واقع ، از آسمان کج خرام برسراوباریده است . وباید گفت ، آنجاییکه ازفرط بیچارگی طاقتش طاق شده ، برفلك نعره میزند ومسلمانانرا بیاری میطلبد ، براستی حق دارد .

پیوسته چو ابر وشمع میگریم — وین بیت چو حرز میخوانم
فریادرسیدم ، ای مسلمانان ! — از بهر خدای اگر مسلمانم !

از ضعیفي دست و تنگی جان — نیست ممکن که پیرهن بدرم
ای جهان، سختي تو چند کشم؟!. — وی فلك عشوه‌ی‌تو چند خرم؟

• ✩ •

روز تا شب ز غم دل افگارم — همه شب تا بروز بیدارم
همه همسایگان همی شنوند — گریه‌ی سخت وناله‌ی زارم
سخت بیمار بودم و غمگین — حبس بودست نیز بسیارم
درچنین رنجها‌ ٬ بحق‌خدای — که بجان‌مرك را خریدارم!

این دنیای قشنك وفریبنده ، واین عالم زیبا و خیره کننده را مي‌بینم که غالب بزرگان تقبیح کرده واز آن اظهار بیزاری میکنند .

آیا هیچوقت خـواسته اید بدانید چرا ؟ .

مگر طبیعت فرحبخش ٬ گلهای رنگارنك ومرغان خوش آهنك برای لذت ما آفریده نشده‌اند ؟.

مگر جلوه‌ی ماه درشبهای سیاه ؛ وتابش مهر فروزان برفراز عالم وعالمیان تماشایی نیست ؟ ومگر برف زمستان وجلال تابستان چه خصوصیتی در ضمیر خود پنهان داشته که مورد اعراض و انزجار دانشمندان قرار گرفته است ؟.

چرا میگویند دنیا مانند عجوزه‌یی حیله گر ، ویا چون خانه‌یی پرشور وشر است ؟ آخر چرا ؟

اینجاست که باید گفت دنیاگناهی ندارد. وبدیها وزشتیهایی که خردمندانرا آزرده خاطر میسازد محصول هنر آدمهای دنیاست .

بله ! ما آدمهـا هستیم که در برابر فروغ ایزدی خوبیها ٬ پرده‌ی تیره فـام دشمنی فراداشته ودنیا را باپلیدیها انباشته‌ایم . غرض ورزی ما ٬ کینه توزی مـا و حسادت ما است که اهریمن آسا زیبایيهای طبیعت‌را بکام خود فرو مي‌برد .

ماکه میخواهیم دیگران ترقی نکنند ، ما که میخواهیم قدرت برخورداری

از زندگی وحق حیات را ازهمه سلب کنیم وما که ازپیشرفت افراد لایق میخواهیم دق کنیم ، ماهستیم که فرزانگان را ازدنیا ومافیها می آزاریم.

اگرسعایت بدخواهان و حسادت دشمنان نبود چرا باید مسعود سعد سلمان هجده سال درزندان بسر برد ؟

شاعریکه یکدنیاعلم‌ودانش ، فهم وخرد وذوق واستعداددارد ، گوینده‌ییکه طبعش مانند دریایی بیکران گوهرزاست ، چرا بایدآنقدر شکنجه ببیندکه آرزوی مرك کند ؟... آیا ما نمیخواهیم خوب شویم ؟!.

. ✡ .

محبوسم وطالعست منحوسم غمخوارم واختراست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم کرده ستم زمانه آزارم .
یاران ستوده داشتم روزی ، امروز چه‌شدکه نیست کس‌یارم؟

. ✡ .

ای ماه دو هفته‌ی منور ! این هفته منه ز دست ساغر
برخیز ،طرب فزای ومی ده . بنشین و نشاط جوی و می خور

. ✡ .

با تمام مصائبی که در طول زندگی بمسعود سعد رومی نمود ، و با اینکه سالیانی درازدر زندان بسر آورد ، بازهم دیده میشود که درمیان اشعار مویه ناك وشکوه آمیز اوابیاتی که نماینده ی روحی‌زیبا پسند است،وجود داردوذوق‌سرشار وی را معرفی‌مینماید .

دلی عاشق پیشه و طبعی لطیف که بهترین سرمایه‌ی هنرمنداست درمسعود سعد بنحو احسن دیده میشود. زیرا کلام او که بر دل مینشیند خود بهترین گواه این مدعاست .

ای ماه روی سلسله زلفین وی نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی نزد من آر بوسه از آن لب .

. ✿ .

شکوفه‌ی طرب آورد شاخ عشرت ، بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهـار
بدین بشارت ، مطرب نوای نغز بزن ! .
بدین سعادت ، ساقی نبید لعل بیار .

✿ . ✿

انسان وقتی عزم سفری میکند ، اگرهر اندازه سود مادی ومعنوی درراه او باشد ، وبا اشتیاق تمام برای تحصیل آنها عازم گردد ، بازهم موقع رفتن خاطرش نگران است وقلبش ازچیزی مبهم بخود نیش میزند .

عقل میگوید : زود باش که منافع را دیگران تصاحب کردند . ، ولي دل میگوید : مرا با خود مبر . من نمیآیم ، میخواهم بمانم ومحو وجود موجودی گردم که خدای بزرك ، اورا بخاطرمن زیباکرد ، ومرابرای اوقدرت خواستن ، ونیروی دوست داشتن عنایت فرمود .

نگاه کن ! ، آخرمن چگونه میتوانم بدیدگان محبوبیکه از رفتن من اشك میبارد ، رحم نکرده وپاسخی نگویم ؟.

چطور ممکن است زاری وبیقراری اورا در وقت سفر نادیده انگاشته و با آن امید جان دراین ناله وافغان هم آهنك نگردم ؟ .

وقتیکه ترا هنگام وداع دربر میگیرد ومیکوشد تا دستهای ترا ببوسد و از رایحه‌ی وجودت شربت زندگی بنوشد ، وقتیکه دیدگان حسرت بارش‌را بایك دریا اشك وخون برتو میافکند وباجهانی لطف و ملاحت میگوید :

« بالاخره میروی ؟.». میخواهی متأثر نگردی ؟.

نه ، این رسم عطوفت نیست .

چون ره اندر بر گرفتم ، دلبرم در بر گرفت

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان، دل بر گرفت

خواست تا او پایهای من بگیرد ، در وداع

پایها زو در کشیدم ، دستها برسر گرفت

گاه در گردنش دستم ، همچو چنبر حلقه شد

گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت

شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاك خشك

مغزم از آب دو دیده شعله ی آذر گرفت

طره ی مشکین وجعد عنبرینش هر زمان

سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت .



نشاط اصفهانی

دادم بغمت شادی این هر دو جهانرا

گر عشق نباشد که کشد بارگرانرا ؟

مطرب ، بسرا ، آیتی ازرحمت خاصش

تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا •

• ✿ •

ساقي بجوی ساغری از باده ی کهن

مطرب بگوی تازه‌یي از گفته‌ی نشاط

ای منکران عشق اگر نیك بنگرید

جز وهم خویش ندارید در بساط •

شاعر معروف در باره فتحعلیشاه قاجار عبدالوهاب نشاط بوده کـه در سال ۱۱۷۵ هجری دراصفهان چشم بدنیا گشوده است •

نشاط گذشته از شاعری ، درویشی وارسته و مردی آراسته بوده که اورا خوشنویسي هنرمند وگوینده‌يي ارجمند ونویسنده یی با ذوق دانسته اند •

میرسد یار و بیاران نگرانست ، ولی

همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

غـم گرفتست فـرو مجلس میخوارانرا

مگر امروز درین میکده هشیاری هست

• ✿ •

نثرنشاط از آثار زیبای فارسی است ، و نظمش از نمونه های طبع سرشار ایرانی . مي نویسد « دلی ازشکایت رسته دارم ولبی از حکایت بسته •

لبم بست از حکایت آنکه آموخت

نگاهت را زبان بی زبانی •

چه گویم ؟ . هر چه گویم ، بی گفتگو دانی . و چه جویم ؟ ، هرچه جویم بی جستجو رسانی . گفتن کار زبانست و جستن میل روان ، و من نه خود اینم و نه آن ... » •

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد •

آبادی قید است وعقل دام . و آنکس که پای دربند محبتی دارد دیگر اسیر عقل و آبادی جسم نخواهد بود . از آبادی میگریزد و ازعقل می پرهیزد تا با خاك راه دوست درآمیزد •

هوسی کرده ام امروز که ، دیوانه شوم

دست دل گیرم و ازخانه به ویرانه شوم •

• ✡ •

دل از سر کویت هوس خانه ندارد

دیوانه ی عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت وغم راه باین خانه ندارد

این خانه مگر راه به میخانه ندارد ؟

دل را هوس الفت ما نیست ببینید

دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد .

مستند دوعالم همه از ساغر وحدت

خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

پند ناصح دیوانگانرا نگیرد و زیبایی کلام فرزانگان ، عاشقانرا نفریبد .

دیوانه کجا پند پذیرد ودلداده کجا با نصیحت آرام گیرد .

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه‌ی ما

بگذارید بما این دل دیوانه ی ما .

ما بدیوانگی افسانه ی شهریم ، ولی

عاشقان نیک بخوانید زافسانه ی ما

• ✡ •

نکنم گوش بافسانه ی ناصح ، که خود او
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود ! •

• ✡ •

طبیب کجا علاج عشق شناسد ، وحکیم چه حکمت از دیوانگی داند ؟
آنکه سر در گریبان نهاده ودر دریای خیال جانان افتاده چگونه تواند بر اغیار عقده ی دل گشاید ؟ .

این درد را آنکس شناسد ، که خود علاجش باشد ! .

طبیب آگه ز دردم نیست تا کو شد بدرمانم

حبیبی کو که بر وی عرضه دارم رازپنهانم ؟ .

چه می‌پرسي دگر زاهد سراغ کفروایمانم ؟ !

نمی بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم ؟

ز دستم گر برآید ، برسر آنم که تا دستم

بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب ازدرد می‌پرسد ، من‌ازدرمان‌درد ، اما

نه من آگاه ازدردم ، نه او آگه ز درمانم •

• ✡ •

تاتوانی بخرابی من ای عشق بکوش
من نه آنم که ازین‌پس دگر آبادشوم! •

شور دل وغوغای خیال ، التهاب ضمیر واشتعال درون ، گاه چنان طغیان ایجاد میکند که الفاظ هر اندازه بخواهند با مهارت ترکیب یافته و آنرا تشریح نمایند ، بازهم مثل اینکه نکته‌یی را ناگفته گذاشته اند . معذالك ازهمین ظواهر و ازهمین کلمات که قشر مانند حقایق معانی را مستور داشته اند ، سوز و گداز گوینده که از لهیب آرزو نیرو گرفته است بصورت شعر ، توأم با موسیقی نمایان میگردد و روح می بخشد .

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست
لب ساغر بلب و طره ی ساقـي در دست
کف‌زنان دست‌فشان‌ازدوجهان ، بردوجهان
پرده بردارم‌و بیرون فکنم هرچه‌که هست

• ✿ •

وقت آن شد کـه سینه چاك کنم
کاین دل تنك ، جای جانان نیست
گفته بودم کـه دل بکس ندهم
ای دریغا که دل بفرمان نیست .

• ✿ •

بروزگار پیری هوس جوانان داشتن و دل برگلرخان باختن غم کهولت را ازدل میزداید و صحنه ی زندگانی را با طراوت جوانی میآراید . واین همـانست که نشاط میخواهد .

چون ازتقالید خشك حیات کامي ندیده است و از این هستی‌نا مفهوم رمیده است ، هوس آن میکند که به‌پیروی مغبچگان پردازد ودر کنج ، خلوت ، دمي با دل

خویش بسازد •

راه بیرون شدن از هردو جهانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جـــوانی دارم
نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

یک ره از پیروی شیخ ندیدم اثری
قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است •



نظامی

(در خسرو شیرین)

شده شب روشن از مهتاب، چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایه‌ی بید .

صفیر مرغ و نوشانوش ساقي
ز دلها برده اندوه فراقی

سهي سرو روان بر هر کناری
ز هر سویی شکفته نوبهاری .

* ✿ *

حکیم ابو محمد الیاس ، فرزند یوسف بن زکی ، معروف به نظامی از شعرای نامی کشور ماست که پس از فردوسي در داستانسرایی گوی سبقت از دیگران ربوده ، و راهی نوین در ادبیات فارسی گشوده است .

نظامي ستاره يي بود که يك روز ، در اوایل قرن ششم هجری درافق شهر گنجه از توابع آذربایجان طلوع کرد و برای همیشه نظر مردم جهان را بسوی خود جلب نمود .

نظامی بین و این منظومه خواني
حضورش در سخن یابي عیاني

نهان کی باشد از تو جلوه سازی ؟
که در هر بیت گوید با تو رازی

بهر در کز دهان خواهم بر آورد
زنم پهلو به پهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدست آرم ز شبها شبچراغی .

بدین افسانه شرط است اشك راندن
گلابي تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم اینکه ، این کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی .

✿ * ✿

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه بر کشد شاخ جواني

جوانانرا و پیران را دگر بار
بسر سبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد | بنفشه پر طاوسی بـر آرد .
بسا مرغا که عشق آواز گردد | بسا عشق کهن کان تازه گردد
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش | گشاده ، باد نسرین را بنا گوش
غزال شیر مست ، از دلنوازی | بگرد سبزه بـا مادر ببازی .
نـــوای بلبل و آوای دراج | شکیب عاشقانرا کرده تاراج •

• ✡ •

تاریکي شب جهان را بکام خود فـرو برده است . سکوتی تـرس افزا برفراز کرسی ظلمت آرمیده ، وکوه وصحرا را در زیـر سلطه‌ی خاموشي خویش اسیر نموده است .

از هرطرف اشباحی رعب‌انگیز در برابر دیده دهن کجی کرده ودل را به‌تپش وامیدارند .

دشت پهناور چون اقیانوسی بیکران ، و کوه مانند هیولایـی مخوف که از دریایی وسیع سر بیرون کرده باشد ، وهم آور وخیال انگیز است

ازخلال این خاموشی وظلمت، ودرمیان‌این ترس ووحشت ، ناله‌یي‌جانسوز همراه با دم گرم عفریت خیال بگوش میرسد. گویا موجودات افسانه‌یی بیچاره‌یي را بدام انداخته و آزارش میدهند . شاید هم مسافری راه خود را گم کرده است و با این ناله وزاری از زمین و زمان یاری میطلبد .

وه که چه سخت می نالد ! . صـدای ضعیف و رقت آورش از دلی سوخته و اندوهی بی‌پایان حکایت میکند • و شیون محزون و از هم گسیخته‌اش تنهایی و سر بگریبانی اورا میرساند •

خداوندا ! ، آیا این کیست که بدین‌سختي زاری میکند ؟ واین کیست که‌غمش بردل نظامي گنجوی هم نشسته ، واین گوینده‌ی بزرک را متأثر ساخته است ؟ اگر

خاطر نظامی برای او نمی‌رنجید، وصف حال او را که چنین شورانگیز نمی‌سرود

زبان از کار و، کار از آب رفته
زتن نیرو، زدیده خواب رفته •

گرفته کوه ودشت از بیقراری •
وز او در کوه ودشت افتاده زاری

غمش را در جهان غمخواره‌یی نه
زیارش هیچگونه چاره‌یی نه •

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن •

ز دوری گشته سودایی به یکبار •
شده دور از شکیبایی به یکبار •

زگرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را

بلا و رنج را آماج گشته
بلا زاندازه، رنج ازحد گذشته •

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان •

شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
دمی با صدهزاران حسرت وسوز •

دلش رفته، قرار از دست برده •
پی دل میدوید آن رخت برده

علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

نه رخصت، کزغمش جامی فرستد.

نه کس محرم که پیغامی فرستد

زتن میخواست تا دوری گزیند

مگر بادوست در یك تن نشیند.

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی

سخن‌شیرین، جزازشیرین نگفتی

گرفته عشق شیرین را در آغوش

شده پیوند فرهادی فراموش...

لابد این دردمندآرزومند، واین شیفته دل پای درگل را شناختید..

بله، اوفرهاد است.فرهاداست که عشق شیرین، کام زندگیش را زهرآگین ساخته و از کوی حیات آواره‌اش کرده است. این شوریده‌ی سرگردان، و این دلسوخته‌ی حیران فرهاد است. همانکه دلباختگی اوموضوعی بسیارجالب‌بدست داستانسرای ما داده تاکتاب ارزنده‌ی خسروشیرین را بنظم آورد. واین ناله‌های جانگداز ازسینه‌ی پردرد همانست.

مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم بغم تسلیم کردند.

.☆.

ز تاب عشق، ای دلدار جانسوز
نه روزازشب شناسم، نه شب ازروز

ز بس‌کز دیدگانم اشك بارد
بمن بر، سنك و آهن رحمت آرد

ببین ای‌بوالعجب(۱)، فرهادزنده!
بدست خویش، گور خویش کنده

ندارم دوستی چونانکه دانی
که برمن‌گیرد او روز جوانی.

بطرف شاهراهم گور سازد
بگردون تیر گورم برفرازد.

---

۱ = بلعجب

نویسد برسر گورم که : « فرهاد نبود ازعمرخود یك لحظه آزاد(۱)
جواني بد غریب و ناز پرود بکوی دلبری روزی گذر کـــــرد
غم آن دلبرش آهنك جان کرد ندیـده سود وسرمایه زیان کرد »
نگارینا من آن بیدل غـریبم که هجران آمد از عشقت نصیبم .
چو من رفتم ، تراخواهم که ماني چو سرو باغ ، دایم در جواني .

• ☆ •

معنی ارغنــــــون آواز داده
زپرده سحر وافسون (۲) ساز داده

ز عشرت چنك را حالت رسیده
ز سودا ، نای ناله بـر کشیده

سرود پهلـوی در نالـه ی چنك
فکنده سـوز آتش در دل سنك .

شما هیچ بموسیقی علاقه دارید ؟ . تاکنون شده است آهنگي جذاب درروح شما نفوذ یابد و شمارا بی اختیار دستخوش زیر و بمهای خود سازد ؟ .

وقتیکه نالهٔی ملکوتی‌نی ، درزیر گنبد نیلگون فلك طنین مي افکند وذرات هرموجودی‌را بلرزه می‌اندازد، آیا ممکن است که دلهای نازك وزود رنج شیفتگانرا مرتعش نکند ؟ . نه ، آنان زبان موسیقی را خوب میدانند .

تصور میکنید که ساز و آلت موسیقي است که چنین می نالد و چنین شور و غوغا بر مي انگیزد ؟ .

نه ! هرگز از قطعه یی چوب وچند تارفلزی اینکار ساخته نیست .

یك نویسنده ، اگر چه با قلم مي نویسد ، ولی در حقیقت نقش خاطرات و

---

۱ = (دلشاد) ـ ۲ = در بعضی از سخنها (سحر فرعون) است

فریاد نا مرادیها ، اشك ناکامیها و چهره ی آرزوهای‌اوست که برصفحه ی کاغذ می - نشینند . و یك نوازنده‌ی هنرمند ، اگرچه با سازخود مارا مسحورومجذوب میکند، اما این هیجان ضمیر آشفته ، طغیان آمال شکست خورده ، و درد دلهای قالب آگنده ازامید اواست که در قالب امواج صوتی تاروپود وجود مارا باهتزاز در میآورد .

ناله ی نای ، از سر سودا ، و نغمه ی مغنی از ابهام فرداست . آهنك چنك که آتش دردل سنك میزند ، از روحی ملتهب سرچشمه گرفته ، و نوای رود ، زمزمه‌ی بدرود آرزو مندیست ، با نشاط و جوانی ! .

مفهوم نغمه ی سازها را نظامی خوب درك نموده وقشنك بنظم در آورده است . اجازه بدهید که ازقول او بگویم .

غزل بر داشته را مشگر رود
که : بدرود ای نشاطوعیش،بدرود!
چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر ایمن باشد از باد خزانی .
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه ! .
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که دی‌رفتست وفردا درمیان نیست
یك امروز است ما را نقد ایام
بدان هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پر خنده داریم
یك امشب را بشادی‌زنده داریم .

☆ ☆ ☆

۲ ـ نظامی

(در لیلی و مجنون)

امروز که روز عمر برجاست ‌ ‌ ‌ میباید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد ‌ ‌ ‌ عذر تو جهان کجا پذیرد؟ .

. ☆ .

گویند : زعشق کن جدایي ‌ ‌ ‌ این نیست طریق آشنایی .

پرورده ی عشق شد سرشتم ‌ ‌ ‌ جز عشق مباد سر نوشتم .

ما برای چه آفریده شده ایم ؟ . برای چه مارا بدنیا میآورند ، و چرا بعد از آوردن ، باز پس می‌برند ؟ .

برای اینکه ازخوردنیها وپوشیدنیها تمتعی بیابیم ، یا برای اینکه ازمشقات، جان خود را بکاهیم ؟ .

اگر اینطور باشد ، راستی که خیلی مضحك و بچگانه است . و آنهاییکه فریفته ی این بهانه گشته اند ، از حقیقت انسانی بیگانه گشته اند .

اگر حجاب تنعم دنیا را از پیش خویش باز کشیم ، و اگر قدمی در اندرون ضمیر فراز نهیم ، راز آفرینش که درپرتو فروغ ایزدی آرمیده است ، شناخته خواهد شد ، و معلوم میگردد که ما عبث خلق نشده ایم . در زندگانی منظوریست و در مرك مقصودی . لذت والم بیجهت نیست و عشق ، بی سبب نمیشود .

مجنون باختیار بمکتب نرفت وباجبار دل به لیلی نباخت . اینها تجلیات حقیقت مطلق است .

بلي، پریشانی مجنون درعشق لیلی و نغمه سرایی نظامی بر این داستان ، از حیطه ی قدرت انسان بدر باشد .

رخت ازخانه بربستن و برسر راه کاروانیان بنشستن، دامان تا بگریبان دریدن ودر نهایت غم و اندوه ، خندیدن ، وبالاخره ازهر میلی طمع بریدن و بکوی لیلی رخت کشیدن کار آسانی نیست .

ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست .
میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدریده تـــــا گریبان
دیوانه صفت شده بهر کـوی
لیلی لیلی زنان بهر سوی ....
بنشست و به های های بگریست
کاوخ چکنم ؟ ! ، دوای من چیست ؟ .

. ☆ .

حاجتگاه مسلمانان نیاز مند و پناهگاه دلسوختگان بی یاور ، چهار دیوار کعبه ی معظمه است .

پیشوای بزرك فرموده که : تنها خانه ی کعبه شایان طواف است و هر که جز این کرد خلاف است .

در آنجا سنك سیاهي راکه ارمغان بهشت خوانند ، تجلیگاه عشق دانند ودر توسل باین مکان مقدس سخنها رانند ، جذبه ی لاهوتی وجلال ملکوتی این قطعه زمین معجز اثر ، قلب مؤمن و منکر را میربایدو فقیر و غنی ، وقادر و عاجز را بسجده وا میدارد . پس ستمدیدگانیکه از همه چیز و همه کس مأیوس شده اند اگر دست حاجت بامید اجابت بر این آستان باصلابت درازنکنند ، و پروردگار توانا را بیاری نخوانندکه از وظیفه ی انسانی خویش قصور ورزیده اند .

لاجرم پیرمرد عربی که یکتا فرزندش در سودای عشق ، دل داده و باسم مجنون ، نامش برزبان خلق افتاده ، بایدکه ازخدای بی‌همتا وازاین درگاه مشکل گشا چاره جویی کند .

حالت این پیر شوریده و مناجات این دلباخته ی پریشانرا اگر ظرف منظومه ی نظامی حفظ نمیکرد ، کجا ادبیات فارسی جلوه ی کنونی را داشت ؟ .

برداشته دل ، زکار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
چون موسم حج رسید، برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه بریکی مهد .

. ✫ .

کاروانی بسوی حجازدرحرکت است . صدای زنك اشتران و آوای غم زدای ساربان ریگزار عربستان را بوجد آورده است . این قافله بصوب خانه ی خدا میرود . در میان مسافرین آن ، بیماریست که آنرا به محمل بسته اند تا چون بکعبه رسیدند از خدا علاجش را بخواهند .

پدر بیمار ، یا بهتر بگویم ، پدر مجنون چون سواد شهرمکه را از دوربدید دل در برش تپیدکه بمراد خویش رسید .

آندم که جمال کعبه دریافت
در یافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند
در سایه‌ی کعبه داشت یکچند .
گفت : « ای‌پسر این‌نه جای‌بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
گو : یارب ازین گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری .

رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
و آزاد کن از بلای عشقم .»

• ✡ •

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
ودر حالیکه دست در حلقه‌ی خانه‌ی کعبه افکنده بود گفت :
« یارب بخدایی خداییت
وانگه بکمال پادشاییت
گر چه زشراب عشق مستم
عاشق تر از آن کنم که هستم!.
گویند که : خود زعشق واکن
لیلی طلبی ، زدل رها کن .
یارب ، تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی»

• ✡ •

درخاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه یی نیرزد .

نظامي در داستانسرایی اعجاز کرده است . داستانهای عشقی وشرح مناظر، وبیان احوالی را که او بنظم کشیده ، گوهرهاییست که درخز این ادبیات جهان، کمتر کسی نظایرش را دیده یا شنیده است . وبرای اینکه سخن بدرازا نکشد ،

بیکی دیگر ازقسمتهای جالب منظومه‌ی لیلی و مجنون کلام خود را دراین فصل خاتمه میدهم •

این قسمت شرح حال عاشق شوریده ییست برسر مزار معشوقه‌ی ناکامش. یعنی مجنون بیچاره لیلی عزیزش را ازدست داده است و اکنون بر تربیت‌او نوحه‌سرایی میکند و اشك دیده می افشاند •

از بسکه سرشك لاله گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت
وانگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت و همی گریست از درد
« کای تازه گل خزان رسیده !
رفته ز جهان ، جهان ندیده
چونی ز گزند خاك چونی ؟
در ظلمت این مغاك (۱) چونی ؟
آن خال چو مشك‌دانه چونست ؟
وآن چشمك آهوانه چونست ؟
چونست عقیق آبدارت (۲) ؟
و آن غالیه های (۳) تابدارت ؟ .
چونی زگزند های این خار ؟
چون میگذرانی اندرین غار ؟ » .

۱ـ مغاك = گودال ، گور
۲ـ عقیق آبدار = کنایه ازلب است
۳ـ غالیه = دانه‌یی معطر وسیاه رنك وغالیه های تابدار ، کنایه اززلف‌است.

سر بر سر خاك او نهادی

بر خاك هزار بوسه دادی .

بر تربت آن بت وفادار

گفتی غم دل بزاری زار

چون تربت دوست در بر آورد

«ایدوست» بگفت وجان بر آورد...



وحشی بافقی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه ی بی سرو سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید .
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکي ؟ !
سوختم ، سوختم ! ، این سوزنهفتن تاکی ؟ .
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل ودین باخته ، دیوانه‌ی رویی بودیم
بسته‌ی سلسله‌ی سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر ازمن ودل بندنبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود .
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اولین کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم .
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه دادم همه جاشرح دل آرایی او
شهر پر گشت زغوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد.
کی سر برك من بی‌سر و سامان دارد ؟.

کمتر کسی است که این اشعار را نشنیده و دلش در برابر کلمات آن نتپیده است.

آیا کدام سخنور با کمال و کدام گوینده ی شوریده حالی بوده که اینگونه شعری سروده است که هر کلمه اش چون مضرابی بدیع بنحوی تار و پود وجود را بارتعاش درمیآورد، و هر حرفش چون شهدی گوارا بطریقی کام روح را حلاوت می‌بخشد ؟.

چون بیتی بمذاق جان نشست، دل را با اشتیاق باستقبال دیگری میفرستد، و چون شعری بپایان رسید، انسان خودرا سرمست لذت و شکوه می بیند.

باری، ادبیات غذای روح است. اگر روح آزرده‌ی بشری از شعرو موسیقی هم نوازشی نیابد، پس کجا آرامد ؟.

مطرب، بنوایی ره ما بی خبران زن.
تا جامه درانیم، ره جامه دران زن (۱)
آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن.

گوینده یی که باشاه طهماسب صفوی همعصر، و درزمان خود تسلطش بر کلام بی حدوحصر بوده، شمس‌الدین محمد وحشی بافقی است.

وحشی درسال ۹۹۱ هجری در شهر یزد وفات نمود واز خود آثاری بیادگار گذاشت که مخصوصاً غالب آنها تسکین دهنده ی دلهای شوریدگان، و آرامش

---

۱ ـ جامه دران را وحشی بنام آهنگی، استعمال کرده است (؟).

ـ بخش خاطر دلدادگان است .

. ✡ .

قرعه‌ی دولت زدم ، یاری واقبال هست

خوبی‌وفرخندگی جمله‌درین‌فال‌هست .

حال نکو بگذرد ، بخت مدد ها کند

طالع خود دیده‌ام، شاهد اینحال هست

بخت بدنبال چشم اشك مرا پاك‌كرد

گفت‌که: این گریه‌را خنده‌بدنبال‌هست

✡ ✡ ✡

این منم ؟. این منم بخدمت تو ؟ . ای خوشم حال و ای خوشم احوال .

این تویی ؟. این تویی برابر من ؟! ای خوشم بخت وای خوشم اقبال .

وحشی اگر چه درسخنوری بپای اساتید بزرگ نمیرسد ، ولي دارای شور و احساساتی بوده که جذبه پي دلنشین به گفته های او بخشوده ، تاجایی که اغلب اشعارش بعنوان يك‌اثر خوب ادبی نزد همه‌کس دیده میشود .

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم .

امید ز هرکس که بریدیم ، بریدیم .

دل نیست‌کبوترکه چو برخاست نشیند .

ازگوشه ی بامی‌که پریدیم ، پریدیم

. ✡ .

دو هفته رفت‌که ننواختی به نیم نگاهم

هنوز وقت نیامدکه بگذری زگناهم ؟ .

فتاده‌ام برهت چشم وگوش گشته سراپا

بیا که‌گوش بر آوازو چشم‌برسرراهم .

مکن !، که‌عیب کنندت زچون‌منی چو گریزی.

که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم .

. ✡ .

گفتم : - زکاربرد مراخنده کردنت .

خندیدو گفت : - من بتو کاری نداشتم.

. ✡ .

بعضی ازاشعاروحشی ، اگرشورندارد نشاط دارد ، واز آن وجد وسرور می- بارد .

ناز دلبر رابا نیازبی حد پاسخ نمی دهد ، و غرور او را میخواهد با تحریك حس حسادت بکاهد . و همین طبع است که شعر اورا بالطفی دیگر میآراید .

مکن، مکن، لب مارابشکوه بازمکن

زبان کوته مارا بخود دراز مکن .

از آن بترس که ناگه خوری پشیمانی

بداست . اینهمه‌عادت بخشم و نازمکن.

براست شهر ز ناز بتان ، نیاز مکن

مکن‌چنانکه شوم ازتوبی‌نیاز، مکن .

. ✡ .

خوش است بزمگه یار وناله‌ی نی ومطرب .

زدست یار ، کشیدن میان ناله ، پیاله .

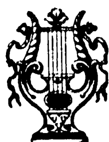
سیرمقامات معنوی واعتکاف درکنج میخانه ی عشق ، دوری ازعلائق مادی وتمایل بمعرفت حقیقت . بیزرای ازسالوس وریا وتوجه بیکرنگی وصفاکه شیوه‌ی خاص اکثرگویندگان عالم است ، اثری لطیف وکیفیت جذاب ومحسوسی داردکه

در اشعار وحشی نیز آنرا میتوان یافت . بخصوص اغلب آن حالات عارفانه یی را که تادر خود حس نکنیم نمیتوانیم بماهیتش پی ببریم ، او بابیانی ساده و دلنشین وبا کلامی موزون و شیرین توجیه میکند ، که بهترین معرف قدرت بیان گوینده است .

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم
حرفیکه بانجام برد پی نشنیدم .
صداصل سخن رفت و دلیلش همه معقول
از شك و گمانی ، به یقینی نرسیدم .
گفتند : درون آی و ببین ماحصل کار .
غیر از درمی چند سیه کرده ، ندیدم .
گفتند که : در هیچ کتابی ننوشتند .
هر مسأله‌ی عشق کز ایشان طلبیدم
گشتم پی مقصود زسر حلقه‌ی مجلس
« آن میطلبی » گفت « که هرگز نشنیدم »
دیدم که درو دردسری بود ودگر هیچ .
با رطل کشان، باز به میخانه کشیدم .

. ✡ .

وحشی ، اگر تو فارغی از دردعشق ، چیست
این آه و ناله و این شعر خواندنت ؟ .



هاتف اصفهانی

هر شبم ناله ی زاریست که گفتن نتوان

زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ، ای کوکب تابنده ، مرا

روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار

داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

. ✿ .

آنهاکه عاشقند ازدنیا وعقبی فارغند ، نه آزمند این اندونه نیازمند آن . مجنون صفت بدنبال‌لیلی مطلوب میگردند . همیشه لیلی میگویند وهمه جالیلي‌میجویند . بدست پیر مغان کسوه ی طریقت پوشیده و ازجام ساقی عشق شراب محبت نوشیده اند . خود را از باده ی‌الست سرمست کرده وپشت پابهرچه هست زده‌اند...

دوش از سوزعشق وجذبه‌ی شوق

هر طرف میشتافتم حیران .

آخر کار ، شوق دیدارم

سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتي دیدم

روشن از نورحق ، نه از نیران

پیری آنجا بآتش افروزی

بادب گرد پیر مغبچگان .

همه سیمین عذار وگل رخسار

همه شیرین زبان وتنك دهان

عود و چنك و دف و نی و بربط

شمع و نقل و گل و می وریحان،

ساقی مـاه روی مشکین موی

مطرب بذله‌گوی و خوش الحان

پیر پرسید : کیست این ؟ . گفتند

عاشقی بیقرار و سر گـردان .

گفت : جامی دهیدش از می ناب

گرچه ناخوانده باشداین‌مهمان.

چون‌کشیدم ، نه عقل‌ماندونه دین

سوخت هم‌کفرازآن وهم ایمان

. ☆ .

درقرن دوازدهم هجری قمری ، عده یی ازگویندگان بفکر آن افتادند تـا از تقلید سبك نازیبای هندی‌که درآن زمان متداول بود امتناع ورزیده و شیوه ی اساتید سلف را مسلوك دارند ، و بدین منظور انجمن ادبـي مشتاق رادر اصفهان تشکیل دادند تاکلام سعدی و حافظ را احیاء گردانند .

یکی ازصدرنشینان این انجمن سید احمد هاتف اصفهانی بوده است .

هاتف معانی ظریف رابا الفاظ شریف ترکیب نموده وغزلهای نغز و دلفریب خود را ازآنها بوجود آورده است . مـانند :

من پس از عزت وحرمت شدم ار خوار کسی

کار دل بود ، که با دل نفتدکار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چکنم ؟

وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی ! .

• ✡ •

شب وصل است و بادلبر مرا لب برلب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب، امشب است، امشب.
دلا بـردار از لب مهر خـاموشی و با دلبـر
سخن آغاز کن ، هنگام عرض مطلب است امشب .

• ✡ •

هاتف دل ازدنیا شسته وسر بخرابات سپرده ، و چون رازکونین را از پرتو رخ ساقی درجام عشق دیده ، ازغیرمیکده رمیده ، خرقه درگرو باده نهاده ورندانه به میخانه خرامیده است •

جامـه ی تقواییکه عمری برقامت روح پارسا منش خویش دوخته بود بباد عاشقی میدهد . از بس خانه بخانه و شهربشهر در طلب محبوب میگردد ، و از بس هرچه بیشتر میجوید کمتر بمراد میرسد ، دلش تنك گشته ، میخواهد از سینه بدر شود وخودبسراغ دلبرشود •

منم آن رند قدح نوش که ازکهنه ونو
باشدم خرقه‌یی ، آنهم بخرابات گرو
زاهدآن راز که جوید زکتاب وسنت
گو: به میخانه درآ وزنی وچنك شنو.
رازکونین به میخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام ازرخ ساقی،پرتو.

• ✡ ✡

شرح عشق وشوریدگی‌رابایداززمزمه‌ی نی شنید وباگوش جان فهمید •
آدمی را عشق باید تابصوب طریقت راه یابد و برکمال انسانی دست یازد .

ولی افسوس کـه چون آثار جلال پیری و شکوه کهولت ، جمال بلهوسی و جوانی را از چهره ی او بر چید ، مهرویان عشقش را بهیچ نخواهند خریـد . غافل از آنکه این سرمایه‌ی جوانی داده تا پیر عشق گشته ، نه اینکه عشق را با پیری سودا کرده باشد •

بحریم خلوت خودشبی ، چه‌شود نهفته بخوانیم ؟
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم •
من اگرچه پیرم وناتوان، توز آستان خودم مران
که گذشته درغمت ای جوان همه روزگار جوانیم

• ✩ •

تو درون پـرده خلقی بتو مبتلا . نـدانم
بچه حیله میبری دل؟ ، تو که رخ نمی نمایی.
همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم وبس
همه کام او برآید ز درش اگر در آیی .

در این خمخانه‌ی دنیا کجاست باده‌ی هوش ربا ؟ ، که بپایداری عشق جامی زنیم و ازعلائق دنیا فارغ گردیم ، باشد که مستانه صدای محبت شنویم ، آزادانه رخسار یاردرنگریم و باپای عمر بکوی وصال ره سپریم •

ولی در این راه بایـد ازخواری نهراسید واز زاری دم فرو بست . چون سر وکار با یاریست که دل در طلبش به بیقراریست •

غم عشق نکویان چون کند درسینه یی منزل
گدازدجسم وگریدچشم ونالدجان وسوزد دل

• ✩ •

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم، عاشق ، مرا باوصل وهجران کار نیست

هرشب از افغان من بیدار خلق ، اما چه شود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست •

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست .

• ✿ •



هلالی جغتایی

دوش دیدم که ، بخواب من مدهوش آمد

مونس جان من، آن دلبرخونین جگران.

چون چراغ نظر افروختم ازشمع رخش

گفتم: « ای چشم وچراغ همه صاحب نظران

چه سبب بود که با اینهمه بیداری من

دیده درخواب شدامشب بجمالت نگران؟»

گفت: «این دولت بیدار از آنست که تو

بسته یی چشم خود امشب زخیال دگران.»

. ✡ .

هلالي جغتایی یکی ازبهترین غزلسرایان ایران ، ویکي از گویندگان اوایل قرن دهم هجری بشمار میرود ، که اجداد او ازترکمانان جغتایی بوده اند . ولی اودر ولایت استرآباد بزرك شده ودر خراسان وهرات کسب علم نموده است .

این شاعر ارجمند درسال ۹۶۳ بدست یکي از خانان اوزبك بقتل رسید ، و گویند « وقتیکه اورا برای کشتن میبردند ، سر او را شکسته بودنـد بطوریکه خون ازچهره اش جاری شده بود ودر همانحال این شعررا میخوانده .

این قطره ی خون چیست بروی تو هلالی ؟

گویا که دل از غصه بروی تـو دویده ! »

. ✡ .

او میگوید

دلاتامیتوان امروزفرصت راغنیمت دان   که درعالم نمي داند کسي احوال فردا را

. ✡ .

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا

آن نشد عاقبت و من شدم ازیار جدا

از من امروز جدا میشود آن یارعزیز

همچو جانی که شود ازتن بیمار جدا .

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ

دوستانرا ز هم انداخته بسیار جدا .

. ✿ .

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را

یارب ، آن آرام جان بی‌قرارمن کجاست ؟! .

یار وفادار آن باشد که دردل آشیان سازد .

و دلیکه اورا منزل شد ، چه خبر از آن حاصل شد ؟! .

محبوبیکه ازروان پاك سرشته شده وازعنصری غیرآب و گل بوجودآمده،

چگونه وبا چه زبان مهرش را میتوان اظهارداشت ؟ .

عشق او حیرت میآورد و محبتش عقل را میرباید .

پس ناصح اگردراینجا لب به نصیحت بگشاید ، کلام خود را میآلاید . که

دیوانه بزنجیر نیاساید .

ایکه‌می‌پرسی‌زمن «آن ماه‌را منزل کجاست ؟» .

منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست .

جان پاکست آن پری رخسار ، از سرتا قدم

ورنه شکلی‌این چنین درنقش آب و گل کجاست

روزگاری شدکه از فکر جهان در محنتم .

یارب آن روزیکه باشم‌ازجهان غافل کجاست ؟.

• ✿ •

ای باد صبح ! ، منزل جانان من کجاست ؟ .

من مردم . از برای خدا ، جان من کجاست ؟ ! .

• ✿ •

بچه نسبت کنم آن سروقد دلجورا ؟

هرچه گویم به از آنست ، چه گویم اورا ؟

آن زیبایی که عالم در اشتیاقش بجنب وجوش است ، و دنیا بخاطرش در بانك و خروش .

آن ماهرویی که خیره بجمالش دیده ی مهتابست و از رشك فروغش آتش در دل آفتابست . و آن دلداری که شهرت حسنش بگوش همه رسیده ، و بچشم فلك سرمه ی غلاه ی کشیده . با اینهمه اشتهار ، و با اینهمه خواستگار ، عجب آنست که هنوز شناخته نشده است .

آیا نامش چیست و منزلش کجا است ؟ .

شگفت مکنید . آن اسمی که بتواند خاطر شیفتگانرا بر مسمی راهنما باشد ، آن اسمی که قادر باشد دل آرزومندانرا آرامش بخشد وروح آنانرا خلسه ی بهشتی دهد ، آن اسم را که میداند ؟ .

باید از که پرسید و سراغش را از کجا گرفت ؟ .

جان خوشست ، اما نمیخواهم که جان گویم ترا

خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم تورا

من چه گویم ، کان چنان باشد که حد حسن تست ؟

هم تو خود فرما که چونی ؟ ، تا چنان گویم ترا .

• ✿ •

بسکه کردم گریه پیش مردم وسودی نداشت
بعد ازین بر گریه ی خود خنده میآید مرا

بسته ی زلف پریرویان شدن ازعقل نیست.
لیك من دیوانه ام ، زنجیر میباید مـرا •

✡ • ✡

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ .
عشق خوبست ،ولیکن نه بدین رسوایی !.

عشق را گویند چاشنی حیات است و روح زندگی . ولي آنگاه که چون عشق هلالي سر برسوایي نهاد ، دیگر نه حیات مي شناسد و نـه زندگی ، میسوزاند و میگدازد ، مست میکند و بدیوانگي میکشاند . زیرا اگر چنین نباشد کـه حسن معشوق را نمیرساند •

مگر نیست که آفریننده ی زیبایي زنجیر عشق بگردن دلدادگان می افکند ؟. پس هرچه خوبی وزیبایی بیش باشد استحکام آن زنجیر بیشتر است •

ماییم جا بگوشه ی میخانه ساخته
خودرا حریف ساغروپیمانه ساخته .

آنکس که تاب داده بهم طره ی ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته •

• ✡ •

ای دل بکوی اومرو ! ، ازبیخودی غوغا مکن .
خود را ومارا بیش ازین درعاشقی رسوا مکن

وقتیکه دست هلالی ازهمه جا کوتاه میشود ، ازعشق اظهار ندامت میکند و میگوید

« ایکاش از اول ترا نمیدیدم ودل بمهرت نمی سپردم .
این دنیایی که جدایی و فراق جزو خواسته های فطری آنست ، عالمی که ازیکطرف زیبایی میآفریند وازیکطرف عشق . . وهجران هم ازساخته های اوست
ایکاش لا اقل ترتیب کارش طوری بود که گذار مرا بکوی تو نمی انداخت
میدانی چرا ؟
برای اینکه ، حالا که مشیت تقدیر برجدایی ما قرار گرفته ، می بینم جانی ناتوان درکف دارم و بس ! .
یعنی ، تودلم را در ازای ایام دیدار نگهداشته یی . و چطور میشد اگر جانم را نیزبا دل ربوده بودی ! ! »

باتو از اول نبودی آشنایی کاشکی
یانبودی آخراین داغ جدایی کاشکی .
ای که دل بردی وجان رادر بلا بگذاشتی
چون زمادل برده یی ، جانهم ربایی کاشکی

☆ • ☆

من کیستم تا هرزمان ، پیش نظر بینم ترا ؟ .
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا .
از دیدنت بیخود شدم ، بنشین ببالینم دمی
تا چشم خود بگشایم وبار دگر بینم ترا .
تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا ؟ .
یارب ! که ، ای چرخ فلک زیروزبر بینم ترا !! ...

پایان

مهر ماه ۱۳۴۰ — محمد صمصامی

آثار دیگر مؤلف این کتاب



۱ - امید زندگی	ناشر کتابفروشی شهریار
۲ - حاشیه برتاریخ ادبیات ایران	« « «
۳ - زن کارگر	« روزنامه ی صمصام شریعت
٤ - علم اخلاق	« کتابفروشی شهریار

٥ - کتاب فارسی ودستورزبان سال اول دبیرستانها	(باتفاق دیگران)
٦ - کتاب فارسی ودستورزبان سال دوم دبیرستانها	ناشر کتابفروشی تأیید
۷ - کتاب فارسی ودستورزبان سال سوم دبیرستانها	



۸ - پیشوند ها وپسوند های زبان فارسی	چاپ نشده
۹ - داستان و داستان نویسی	« «
۱۰ - التدقیق للتحقیق - درعقایدومسالك فرق	« «
۱۱ - فرزند اجتماع	« «
۱۲ - حرمان	« «